

## بدون تو هرگز

همیشه از پدرم متنفر بودم ... مادر و خواهرهام رو خیلی دوست داشتم اما پدرم رو نه ... آدم عصبی و بی حوصله ای بود ... اما بد اخلاقیش به کنار ... می گفت: دختر درس می خواد بخونه چکار؟ ... نگذاشت خواهر بزرگ ترم تا ۱۴ سالگی بیشتر درس بخونه ... دو سال بعد هم عرووش کرد ...

اما من، فرق داشتم ... من عاشق درس خوندن بودم ... بوی کتاب و دفتر، مستم می کرد ... می تونم ساعت ها پای کتاب بشینم و تکان نخورم ... مهمتر از همه، می خواستم درس بخونم، برم سر کار و از اون زندگی و اخلاق گند پدرم خودم رو نجات بدم ...

چند سال که از ازدواج خواهرم گذشت ... یه نتیجه دیگه هم به زندگیم اضافه شد ... به هر قیمتی شده نباید ازدواج کنی ...

شوهر خواهرم بدتر از پدرم، همسر ناجوری بود ... یه ارتشی بد اخلاق و بی قید و بند ... دائم توی مهمونی های باشگاه افسران، با اون همه فساد شرکت می کرد ... اما خواهرم اجازه نداشت، تنهایی پاش رو از توی خونه بیرون بزاره ... مست هم که می کرد، به شدت خواهرم رو کتک می زد ...

این بزرگ ترین نتیجه زندگی من بود ... مردها همه شون عوضی هستن ... هرگز ازدواج نکن ...

هر چند بالاخره، اون روز برای منم رسید ... روزی که پدرم گفت ... هر چی درس خوندی، کافیه ...

بالاخره اون روز از راه رسید ... موقع خوردن صبحانه، همون طور که سرش پایین بود ... با همون اخم و لحن تند همیشگی گفت ... هانیه ... دیگه لازم نکرده از امروز بری مدرسه ...

تا این جمله رو گفت، لقمه پرید توی گلو ... وحشتناک ترین حرفی بود که می تونستم اون موقع روز بشنوم ... بعد از کلی سرفه، در حالی که هنوز نفسم جا نیومده بود ... به زحمت خودم رو کنترل کردم و گفتم ... ولی من هنوز دبیرستان ...

خوابوند توی گوشم ... برق از سرم پرید ... هنوز توی شوک بودم که اینم بهش اضافه شد ...

-همین که من میگم ... دهنتم رو می بندی میگی چشم ... درسم درسم ... تا همین جاشم زیادی درس خوندی ...

از جاش بلند شد ... با داد و بیداد اینها رو می گفت و می رفت ... اشک توی چشم هام حلقه زده بود ... اما اشتباه می کرد، من آدم ضعیفی نبودم که به این راحتی عقب نشینی کنم ...

از خونه که رفت بیرون ... منم وسایلم رو جمع کردم و راه افتادم برم مدرسه ... مادرم دنبالم دوید توی خیابون -هانیه جان، مادر ... تو رو قرآن نرو ... پدرت بفهمه بدجور عصبانی میشه ... برای هر دومون شر میشه مادر ... بیا بریم خونه...

اما من گوشم بدهکار نبود ... من اهل تسلیم شدن و زور شنیدن نبودم ... به هیچ قیمتی...

چند روز به همین منوال می رفتم مدرسه ... پدرم هر روز زنگ می زد خونه تا مطمئن بشه من خونه ام ... می رفتم و سریع برمی گشتم ... مادرم هم هر دفعه برای پای تلفن نیومدن من، یه بهانه میاورد ... تا اینکه اون روز، پدرم زودتر برگشت ...

با چشم های سرخش که از شدت عصبانیت داشت از حدقه بیرون می زد ... بهم زل زده بود ... همون وسط خیابون حمله کرد سمتم ... موهام رو چنگ زد و با خودش من رو کشید تو ...

اون روز چنان کتکی خوردم که تا چند روز نمی تونستم درست راه برم ... حالم که بهتر شد دوباره رفتم مدرسه ... به زحمت می تونستم روی صندلی های چوبی مدرسه بشینم ...

هر دفعه که پدرم می فهمید بدتر از دفعه قبل کتک می خوردم ... چند بار هم طولانی مدت زندانی شدم ... اما عقب نشینی هرگز جزء صفات من نبود...

بالاخره پدرم رفت و پرونده ام رو گرفت ... وسط حیاط آتیشش زد ... هر چقدر التماس کردم ... نمرات و تلاش های تمام اون سال هام جلوی چشم هام می سوخت ... هرگز توی عمرم عقب نشینی نکرده بودم اما این دفعه فرق داشت ... اون آتش داشت جگرم رو می سوزوند ... تا چند روز بعدش حتی قدرت خوردن یه لیوان آب رو هم نداشتم ... خیلی داغون بودم ...

بعد از این سناریوی مفصل، داستان عروس کردن من شروع شد ... اما هر خواستگاری میومد جواب من، نه بود ... و بعدش باز یه کتک مفصل ... علی الخصوص اونهایی که پدرم ازشون بیشتر خوشش می اومد ... ولی من به شدت از ازدواج و دچار شدن به سرنوشت مادر و خواهرم وحشت داشتم ... ترجیح می دادم بمیرم اما ازدواج نکنم...

به خدا توسل کردم و چهل روز روزه نذر کردم ... التماس می کردم ... خدایا! تو رو به عزیزترین هات قسم ... من رو از این شرایط و بدبختی نجات بده...

هر خواستگاری که زنگ می زد، مادرم قبول می کرد ... زن صاف و ساده ای بود ... علی الخصوص که پدرم قصد داشت هر چه زودتر از دست دختر لجباز و سرسختش خلاص بشه ...

تا اینکه مادر علی زنگ زد و قرار خواستگاری رو گذاشت...

شب که به پدرم گفتم، رنگ صورتش عوض شد ... طلبه است؟ ... چرا باهاشون قرار گذاشتی؟ ... ترجیح میدم آتیشش بزنم اما بهاین جماعت ندم ... عین همیشه داد می زد و اینها رو می گفت...

مادرم هم بهانه های مختلف می آورد ... آخر سر قرار شد بیان که آبرومون نره ... اما همون جلسه اول، جواب نه بشنون ... ولی به همین راحتی ها نبود ... من یه ایده فوق العاده داشتم ... نقشه ای که تا شب خواستگاری روش کار کردم... به خودم گفتم ... خودشه هانیه ... این همون فرصتیه که از خدا خواسته بودی ... از دستش نده...

علی، جوان گندم گون، لاغر و بلندقامتی بود ... نجابت چهره اش همون روز اول چشمم رو گرفت ... کمی دلم براش می سوخت اما قرار بود قربانی نقشه من بشه ...

یک ساعت و نیم با هم صحبت کردیم ... وقتی از اتاق اومدیم بیرون ... مادرش با اشتیاق خاصی گفت ... به به ... چه عجب ... هر چند انتظار شیرینی بود اما دهن مون رو هم می تونیم شیرین کنیم یا...

مادرم پرید وسط حرفش ... حاج خانم، چه عجله ای... اینها جلسه اوله همدیگه رو دیدن... شما اجازه بدید ما با هم یه صحبت کنیم بعد...

-ولی من تصمیمم رو توی همین یه جلسه گرفتم ... اگر نظر علی آقا هم مثبت باشه، جواب من مثبته...

این رو که گفتم برق همه رو گرفت ... برق شادی خانواه داماد رو ... برق تعجب پدر و مادر من رو ...

پدرم با چشم های گرد، متعجب و عصبانی زل زده بودتوی چشم های من ... و من در حالی که خنده ی پیروزمندانه ای روی لب هام بود بهش نگاه می کردم ... می دونستم حاضره هر کاری بکنه ولی دخترش رو به یه طلبه نده...

اون شب تا سر حد مرگ کتک خوردم ... بی حال افتاده بودم کف خونه ... مادرم سعی می کرد جلوی پدرم رو بگیره اما فایده نداشت ... نعره می کشید و من رو می زد ... اصلا یادم نمیاد چی می گفت...

چند روز بعد، مادر علی تماس گرفت ... اما مادرم به خاطر فشارهای پدرم ... دست و پا شکسته بهشون فهموند که جواب ما عوض شده و منفیه ... مادر علی هم هر چی اصرار کرد تا علتش رو بفهمه فقط یه جواب بود ... شرمنده، نظر دخترم عوض شده...

چند روز بعد دوباره زنگ زد ... من وقتی جواب رو به پسرم گفتم، ازم خواست علت رو بپرسم و با دخترتون حرف بزنم ... علی گفت: دختر شما آدمی نیست که همین طوری روی هوا یه حرفی بزنه و پشیمون بشه ... تا با خودش صحبت نکنم و جواب و علت رو از دهن خودش نشنوم فایده نداره...

بالاخره مادرم کم آورد ... اون شب با ترس و لرز، همه چیز رو به پدرم گفت ... اون هم عین همیشه عصبانی شد...  
-بیخود کردن ... چه حقی دارن می خوان با خودش حرف بزنن؟ ... بعد هم بلند داد زد ... هانیه ... این دفعه که زنگ زدن، خودت میای با زبون خوش و محترمانه جواب رد میدی...

ادب؟ احترام؟ ... تو از ادب فقط نگران حرف و حدیث مردمی... این رو ته دلم گفتم و از جا بلند شدم ... به زحمت دستم رو به دیوار گرفتم و لنگ زنان رفتم توی حال ...  
-یه شرط دارم ... باید بزاری برگردم مدرسه...

با شنیدن این جمله چشماش پرید ... می دونستم چه بلایی سرم میاد اما این آخرین شانس من بود...  
اون شب وقتی به حال اومدم ... تمام شب خوابم نبرد ... هم درد، هم فکرهای مختلف ... روی همه چیز فکر کردم ... یاس و خلا بزرگی رو درونم حس می کردم ... برای اولین بار کم آورده بودم ... اشک، قطره قطره از چشم هام می اومد و کنترلی برای نگهداشتن شون نداشتم ...

بالاخره خوابم برد اما قبلش یه تصمیم مهم گرفته بودم ... به چهره نجیب علی نمی خورد اهل زدن باشه ... از طرفی این جمله اش درست بود ... من هیچ وقت بدون فکری و تصمیم های احساسی نمی گرفتم ... حداقل تنها کسی بود که یه جمله درست در مورد من گفته بود ... و توی این مدت کوتاه، بیشتر از بقیه، من رو شناخته بود ... با خودم گفتم، زندگی با یه طلبه هر چقدر هم سخت و وحشتناک باشه از این زندگی بهتره ...

اما چطور می تونستم پدرم رو راضی کنم؟ ... چند روز تمام روش فکر کردم تا تنها راهکار رو پیدا کردم ...  
یه روز که مادرم خونه نبود به هوای احوال پرسید به همه دوست ها، همسایه ها و اقوام زنگ زدم ... و غیر مستقیم حرف رو کشیدم سمتی که می خواستم و در نهایت ...

-وای یعنی شما جدی خبر نداشتید؟ ... ما اون شب شیرینی خوردیم ... بله، داماد طلبه است ... خیلی پسر خوبیه...

کمتر از دو ساعت بعد، سر و کله پدرم پیدا شد ... وقتی مادرم برگشت، من بی هوش روی زمین افتاده بودم ... اما خیلی زود خطبه عقد من و علی خوانده شد...

البته در اولین زمانی که کبودی های صورت و بدنم خوب شد... فکر کنم نزدیک دو ماه بعد...

پدرم که از داماد طلبه اش متنفر بود ... بر خلاف داماد قبلی، یه مراسم عقدکنان فوق ساده برگزار کرد ... با ۱۰ نفر از بزرگ های فامیل دو طرف، رفتیم محضر ... بعد هم که یه عصرانه مختصر ... منحصر به چای و شیرینی ... هر چند مورد استقبال علی قرار گرفت ... اما آرزوی هر دختری یه جشن آبرومند بود و من بدجور دلخور ... هم هرگز به ازدواج فکر نمی کردم، هم چنین مراسمی...

هر کسی خبر ازدواج ما رو می شنید شوکه می شد ... همه بهم می گفتن ... هانیه تو یه احمقی ... خواهرت که زن یه افسر متجدد شاهنشاهی شد به این روز افتاد ... تو که زن یه طلبه بی پول شدی دیگه می خوای چه کار کنی؟ ... هم بدبخت میشی هم بی پول ... به روزگار بدتری از خواهرت مبتلا میشی ... دیگه رنگ نور خورشید رو هم نمی بینی ... گاهی اوقات که به حرف هاشون فکر می کردم ته دلم می لرزید ... گاهی هم پشیمون می شدم ... اما بعدش به خودم می گفتم دیگه دیر شده ... من جایی برای برگشت نداشتم... از طرفی هم اون روزها طلاق به شدت کم بود ... رسم بود با لباس سفید می رفتی و با کفن برمی گشتی ... حنی اگر در فلاکت مطلق زندگی می کردی ... باید همون جا می مردی ... واقعا همین طور بود...

اون روز می خواستیم برای خرید عروسی و جهیزیه بریم بیرون ... مادرم با ترس و لرز زنگ زد به پدرم تا برای بیرون رفتن اجازه بگیره ... اونم با عصبانیت داد زده بود ... از شوهرش پرس ... و قطع کرده بود...

به هزار سعی و مکافات و نصف روز تلاش ... بالاخره تونست علی رو پیدا کنه ... صدش بدجور می لرزید ... با نگرانی تمام گفت: سلام علی آقا ... می خواستیم برای خرید جهیزیه بریم بیرون...

با نگرانی تمام گفت: سلام علی آقا ... می خواستیم برای خرید جهیزیه بریم بیرون ... امکان داره تشریف بیارید؟ ...

-شرمنده مادر جان، کاش زودتر اطلاع می دادید ... من الان بدجور درگیرم و نمی تونم پیام ... هر چند، ماشاء الله خود هانیه خانم خوش سلیقه است ... فکر می کنم موارد اصلی رو با نظر خودش بخرد بالاخره خونه حیظه ایشونه ... اگر کمک هم خواستید بگید ... هر کاری که مردونه بود، به روی چشم ... فقط لطفا طلبگی باشه ... اشرافیش نکنید...

مادرم با چشم های گرد و متعجب بهم نگاه می کرد ... اشاره کردم چی میگه ؟ ... از شوک که در اومد، جلوی ذهنی گوشه رو گرفت و گفت ... میگه با سلیقه خودت بخر، هر چی می خواهی ...

دوباره خودش رو کنترل کرد ... این بار با شجاعت بیشتری گفت ... علی آقا، پس اگر اجازه بدید من و هانیه با هم میریم... البته زنگ زدم به چند تا آقا که همراه مون بیان ولی هیچ کدوم وقت نداشتن ... تا عروسی هم وقت کمه و ...

بعد کلی تشکر، گوشه رو قطع کرد ... هنگ کرده بود ... چند بار تکانش دادم ... مامان چی شد؟ ... چی گفت؟ ...  
بالاخره به خودش اومد ... گفت خودتون برید ... دو تا خانم عاقل و بزرگ که لازم نیست برای هر چیز ساده ای اجازه بگیرن ... و...

برای اولین بار واقعا ازش خوشم اومد ... تمام خریده ها رو خودمون تنها رفتیم ... فقط خریده های بزرگ همراه مون بود ... برعکس پدرم، نظر می داد و نظرش رو تحمیل نمی کرد ... حتی اگر از چیزی خوشش نمی اومد اصرار نمی کرد و می گفت ... شما باید راحت باشی ... باورم نمی شد یه روز یه نفر به راحتی من فکر کنه...

یه مراسم ساده ... یه جهیزیه ساده ... یه شام ساده ... حدود ۶۰ نفر مهمون ...

پدرم بعد از خونده شدن خطبه عقد و دادن امضاش رفت ... برای عروسی نمودن ... ولی من برای اولین بار خوشحال بودم... علی جوان آرام، شوخ طبع و مهربانی بود...

اولین روز زندگی مشترک، بلند شدم غذا درست کنم ... من همیشه از ازدواج کردن می ترسیدم و فراری بودم ... برای همین هر وقت اسم آموزش آشپزی وسط میومد از زیرش در می رفتم ... بالاخره یکی از معیارهای سنج دخترها در اون زمان، یاد داشتن آشپزی و هنر بود ... هر چند، روزهای آخر، چند نوع غذا از مادرم یاد گرفته بودم ... از هر انگشتم، انگیزه و اعتماد به نفس می ریخت...

غذا تقریباً آماده شده بود که علی از مسجد برگشت ... بوی غذا کل خونه رو برداشته بود ... از در که اومد تو، یه نفس عمیق کشید...

-به به، دستت درد نکنه ... عجب بویی راه انداختی...

با شنیدن این جمله، ژست هنرمندانه ای به خودم گرفتم ... انگار فتح الفتوح کرده بودم ... رفتم سر خورشت ... درش رو برداشتم ... آبش خوب جوشیده بود و جا افتاده بود ... قاشق رو کردم توش بچشم که...

نفسم بند اومد ... نه به اون ژست گرفتن هام ... نه به این مزه ... اولش نمکش اندازه بود اما حالا که جوشیده بود و جا افتاده بود...

گریه ام گرفت ... خاک بر سرت هانیه ... مامان صد دفعه گفت بیا غذا پختن یاد بگیر ... و بعد ترس شدیدی به دلم افتاد ... خدایا! حالا جواب علی رو چی بدم؟ ... پدرم هر دفعه طعم غذا حتی یه کم ایراد داشت...

-کمک می خوای هانیه خانم؟ ...

با شنیدن صدایش رشته افکارم پاره شد و بدجور ترسیدم ... قاشق توی یه دست ... در قابلمه توی دست دیگه ... همون طور غرق فکر و خیال خشکم زده بود ...

با بغض گفتم ... نه علی آقا ... برو بشین الان سفره رو می اندازم...

یه کم چپ چپ و با تعجب بهم نگاه کرد ... منم با چشم های لرزان منتظر بودم از آشپزخونه بره بیرون ...

-کاری داری علی جان؟ ... چیزی می خوای برات بیارم؟ ... با خودم گفتم نرم و مهربون برخورد کن ... شاید بهت سخت کمتر سخت گرفت...

-حالت خوبه؟...

-آره، چطور مگه؟...

-شبيه آدمی هستی که می خواد گریه کنه...

به زحمت خودم رو کنترل می کردم و با همون اعتماد به نفس فوق معرکه گفتم ... نه اصلا ... من و گریه؟

تازه متوجه حالت من شد ... هنوز فاشق و در قابلمه توی دستم بود ... اومد سمت گاز و یه نگاه به خورشت کرد ... چیزی شده؟ ...

به زحمت بغضم رو قورت دادم ... قاشق رو از دستم گرفت ... خورشت رو که چشید، رنگ صورتم پرید ... مردی هانیه ... کارت تمومه...

چند لحظه مکث کرد ... زل زد توی چشم هام ... واسه این ناراحتی، می خوای گریه کنی؟...

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر گریه ... آره ... افتضاح شده...

با صدای بلند زد زیر خنده ... با صورت خیس، مات و مبهوت خنده هاش شده بودم ... رفت وسایل سفره رو برداشت و سفره رو انداخت...

غذا کشید و مشغول خوردن شد ... یه طوری غذا می خورد که اگر یکی می دید فکر می کرد غذای بهشتیه ... یه کم چپ چپ ... زیرچشمی بهش نگاه کردم ...

-می تونی بخوریش؟ ... خیلی شوره ... چطوری داری قورتش میدی؟...

از هیجان پرسیدن من، دوباره خنده اش گرفت ...

-خیلی عادی ... همین طور که می بینی ... تازه خیلی هم عالی شده ... دستت درد نکنه...

-مسخره ام می کنی؟...

-نه به خدا...

چشم هام رو ریز کردم و به چپ چپ نگاه کردن ادامه دادم ... جدی جدی داشت می خورد ... کم کم شجاعتم رو جمع کردم و یه کم برای خودم کشیدم ... گفتم شاید برنجم خیلی بی نمک شده، با هم بخوریم خوب میشه ... قاشق اول رو که توی دهنم گذاشتم ... غذا از دهنم پاشید بیرون...

سریع خودم رو کنترل کردم ... و دوباره همون ژست معرکه ام رو گرفتم ... نه تنها برنجش بی نمک نبود که ... اصلا درست دم نکشیده بود ... مغزش خام بود ... دوباره چشم هام رو ریز کردم و زل زدم بهش ... حتی سرش رو بالا نیاورد ...

-مادر جان گفته بود بلد نیستی حتی املت درست کنی ... سرش رو آورد بالا ... با محبت بهم نگاه می کرد ... برای بار اول، کارت عالی بود ...

اول از دستم مادرم ناراحت شدم که اینطوری لوم داده بود ... اما بعد خیلی خجالت کشیدم ... شاید بشه گفت ... برای اولین بار، اون دختر جسور و سرسخت، داشت معنای خجالت کشیدن رو درک می کرد...

هر روز که می گذشت علاقه ام بهش بیشتر می شد ... لقمه اسب سرکش بود ... و علی با اخلاقش، این اسب سرکش رو رام کرده بود ... چشمم به دهنش بود ... تمام تلاشم رو می کردم تا کانون محبت و رضایتش باشم ... من که به لحاظ مادی، همیشه توی ناز و نعمت بودم ... می ترسیدم ازش چیزی بخوام ... علی یه طلبه ساده بود ... می ترسیدم ازش چیزی بخوام که به زحمت بیوفته ... چیزی بخوام که شرمنده من بشه ... هر چند، اون هم برام کم نمی گذاشت ... مطمئن بودم هر کاری برام می کنه یا چیزی برام می خره ... تمام توانش همین قدره...



علی الخصوص زمانی که فهمید باردارم ... اونقدر خوشحال شده بود که اشک توی چشم هاش جمع شد ... دیگه نمی گذاشت دست به سیاه و سفید بزنم ... این رفتارهاش حرص پدرم رو در می آورد ... مدام سرش غر می زد که تو داری این رو لوسش می کنی ... نباید به زن رو داد ... اگر رو بدی سواریت میشه ...

اما علی گوشش بدهکار نبود ... منم تا اون نبود تمام کارها رو می کردم که وقتی برمی گرده ... با اون خستگی، نخواد کارهای خونه رو بکنه ... فقط بهم گفته بود از دست احدی، حتی پدرم، چیزی نخورم ... و دائم الوضو باشم ... منم که مطیع محضش شده بودم ... باورش داشتم...

9 ماه گذشت ... ۹ ماهی که برای من، تمامش شادی بود ... اما با شادی تموم نشد ... وقتی علی خونه نبود، بچه به دنیا اومد...

مادرم به پدرم زنگ زد تا با شادی خبر تولد نوه اش رو بده ... اما پدرم وقتی فهمید بچه دختره با عصبانیت گفت ... لابد به خاطر دختر دخترزات ... مژدگانی هم می خوای؟ ...

و تلفن رو قطع کرد ... مادرم پای تلفن خشکش زده بود ... و زیرچشمی با چشم های پر اشک بهم نگاه می کرد...  
مادرم بعد کلی دل دل کردن، حرف پدرم رو گفت ... بیشتر نگران علی و خانواده اش بود ... و می خواست ذره ذره، من رو آماده کنه که منتظر رفتارها و برخورد های اونها باشم...

هنوز توی شوک بودم که دیدم علی توی در ایستاده ... تا خبردار شده بود، سریع خودش رو رسونده بود خونه ... چشمم که بهش افتاد گریه ام گرفت ... نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم ...

خنده روی لبش خشک شد ... با تعجب به من و مادرم نگاه می کرد ... چقدر گذشت؟ نمی دونم ... مادرم با شرمندگی سرش رو انداخت پایین...

-شرمنده ام علی آقا ... دختره...

نگاهش خیلی جدی شد ... هرگز اون طوری ندیده بودمش ... با همون حالت، رو کرد به مادرم ... حاج خانم، عذر می خوام ولی امکان داره چند لحظه ما رو تنها بزارید ...

مادرم با ترس ... در حالی که زیرچشمی به من و علی نگاه می کرد رفت بیرون ...

اومد سمتم و سرم رو گرفت توی بغلش ... دیگه اشک نبود... با صدای بلند زدم زیر گریه ... بدجور دلم سوخته بود...

-خانم گلم ... آخه چرا ناشکری می کنی؟ ... دختر رحمت خداست ... برکت زندگيه ... خدا به هر کی نظر کنه بهش دختر ميده ... عزيز دل پیامبر و غيرت آسمان و زمين هم دختر بود...

و من بلند و بلند تر گريه می کردم ... با هر جمله اش، شدت گريه ام بيستر می شد ... و اصلا حواسم نبود، مادرم بيرون اتاق ... با شنیدن صدای من داره از ترس سکنه می کنه...

بغلش کرد ... در حالی که بسم الله می گفت و صلوات می فرستاد، پارچه قنراق رو از توی صورت بچه کنار داد ... چند لحظه بهش خيره شد ... حتی پلک نمی زد ... در حالی که لبخند شادی صورتش رو پر کرده بود ... دانه های اشک از چشمش سرازير شد ...

-بچه اوله و اين همه زحمت کشیدی ... حق خودته که اسمش رو بزاري ... اما من می خوام پيش دستی کنم ... مکث کوتاهی کرد ... زينب یعنی زينت پدر ... پيشونيش رو بوسيد ... خوش آمدی زينب خانم...

و من هنوز گريه می کردم ... اما نه از غصه، ترس و نگرانی...

بعد از تولد زينب و بی حرمتی ای که از طرف خانواده خودم بهم شده بود ... علی همه رو بيرون کرد ... حتی اجازه نداد مادرم ازم مراقبت کنه ... حتی اصرارهای مادر علی هم فايده ای نداشت ...

خودش توی خونه ایستاد ... تک تک کارها رو به تنهایی انجام می داد ... مثل پرستار ... و گاهی کارگر دم دستم بود ... تا تکان می خوردم از خواب می پرید ... اونقدر که از خودم خجالت می کشيدم ... اونقدر روش فشار بود که نشسته ... پشت ميز کوچيک و ساده طلبگيش، خوابش می برد ... بعد از اینکه حالم خوب شد ... با اون حجم درس و کار ... بازم دست بردار نبود...

اون روز ... همون جا توی در ایستادم ... فقط نگاهش می کردم ... با اون دست های زخم و پوست کن شده داشت کهنه های زينب رو می شست ... ديگه دلم طاقت نياورد...

همين طور که سر تشت نشسته بود... با چشم های پر اشک رفتم نشستم کنارش ... چشمش که بهم افتاد، لبخندش کور شد ...

-چی شده؟ ... چرا گريه می کنی؟...

تا اينو گفت خم شدم و دست های خيسش رو بوسيدم ... خودش رو کشيد کنار ...

-چی کار می کنی هانیه؟ ... دست هام نجسه...

نمی تونستم جلوی اشک هام رو بگیرم ... مثل سیل از چشمم پایین می اومد ...

-تو عین طهارتی علی ... عین طهارت ... هر چی بهت بخوره پاک میشه ... آب هم اگه نجس بشه توی دست تو پاک میشه ...

من گریه می کردم ... علی متحیر، سعی در آرام کردن من داشت... اما هیچ چیز حریف اشک های من نمی شد...

زینب، شش هفت ماهه بود ... علی رفته بود بیرون ... داشتم تند تند همه چیز رو تمییز می کردم که تا نیومدنش همه جا برق بزنه ... نشستم روی زمین، پشت میز کوچیک چوبیش ... چشمم که به کتاب هاش افتاد، یاد گذشته افتادم ... عشق کتاب و دفتر و گچ خوردن های پای تخته ... توی افکار خودم غرق شده بودم که یهو دیدم خم شده بالای سرم ... حسابی از دیدنش جا خوردم و ترسیدم ... چنان از جا پریدم که محکم سرم خورد توی صورتش...

حالش که بهتر شد با خنده گفت ... عجب غرقی شده بودی... نیم ساعت بیشتر بالای سرت ایستاده بودم...

منم که دل شکسته ... همه داستان رو براش تعریف کردم... چهره اش رفت توی هم ... همین طور که زینب توی بغلش بود و داشت باهاش بازی می کرد ... یه نیم نگاهی بهم انداخت...

-چرا زودتر نگفتی؟ ... من فکر می کردم خودت درس رو ول کردی ... یهو حالتش جدی شد ... سکوت عمیقی کرد ... می خوای بازم درس بخونی؟...

از خوشحالی گریه ام گرفته بود ... باورم نمی شد ... یه لحظه به خودم اومدم...

-اما من بچه دارم ... زینب رو چی کارش کنم؟...

-نگران زینب نباش ... بخوای کمکت می کنم...

ایستاده توی در آشپزخونه، ماتم برد ... چیزهایی رو که می شنیدم باور نمی کردم ... گریه ام گرفته بود ... برگشتم توی آشپزخونه که علی اشکم رو نبینه ... علی همون طور با زینب بازی می کرد و صدای خنده های زینب، کل خونه رو برداشته بود...

خودش پیگر کارهای من شد ... بعد از ۳ سال ...

پرونده ها رو هم که پدرم سوزونده بود ... کلی دوندگی کرد تا سوابقم رو از ته بایگانی آموزش و پرورش منطقه در آورد ... و مدرسه بزرگسالان ثبت نامم کرد ...

اما باد، خبرها رو به گوش پدرم رسوند ... هانیه داره برمی گرده مدرسه...

ساعت نه و ده شب ... وسط ساعت حکومت نظامی ... یهو سر و کله پدرم پیدا شد ... صورت سرخ با چشم های پف کرده ... از نگاهش خون می بارید ... اومد تو ... تا چشمش بهم افتاد چنان نگاهی بهم کرد که گفتم همین امشب، سرم رو می بره و میزازه کف دست علی...

بدون اینکه جواب سلام علی رو بده، رو کرد بهش ...

-تو چه حقی داشتی بهش اجازه دادی بره مدرسه؟ ... به چه حقی اسم هانیه رو مدرسه نوشتی؟ ...

از نعره های پدرم، زینب به شدت ترسید ... زد زیر گریه و محکم لباسم رو چنگ زد ... بلندترین صدایی که تا اون موقع شنیده بود، صدای افتادن ظرف، توی آشپزخونه از دست من بود ... علی همیشه بهم سفارش می کرد باهاش آروم و شمرده حرف بزنم ... نازدونه علی بدجور ترسیده بود...

علی عین همیشه آروم بود ... با همون آرامش، به من و زینب نگاه کرد ... هانیه خانم، لطف می کنی با زینب بری توی اتاق؟...

قلبم توی دهنم می زد ... زینب رو برداشتم و رفتم توی اتاق ولی در رو نبستم ... از لای در مراقب بودم مبادا پدرم به علی حمله کنه ... آماده بودم هر لحظه با زینب از خونه بدوم بیرون و کمک بخوام ... تمام بدنم یخ کرده بود و می لرزید ...

علی همون طور آروم و سر به زیر، رو کرد به پدرم ... دختر شما متاهله یا مجرد؟ ... و پدرم همون طور خیز برمی داشت و عربده می کشید...

-این سوال مسخره چیه؟ ... به جای این مزخرفات جواب من رو بده...

-می دونید قانونا و شرعا ... اجازه زن فقط دست شوهرشه؟...

همین که این جمله از دهنش در اومد ... رنگ سرخ پدرم سیاه شد ...

-و من با همین اجازه شرعی و قانونی ... مصلحت زندگی مشترک مون رو سنجیدم و بهش اجازه دادم درس بخونه ... کسب علم هم یکی از فریضه های اسلامه...

از شدت عصبانیت، رگ پیشونی پدرم می پرید ... چشم هاش داشت از حدقه بیرون می زد ... لابد بعدش هم می خوای بفرستیش دانشگاه؟...

علی سکوت عمیقی کرد ...

-هنوز در اون مورد تصمیم نگرفتیم ... باید با هم در موردش صحبت کنیم ... اگر به نتیجه رسیدیم شما رو هم در جریان قرار میدیم...

دیگه از شدت خشم، تمام صورت پدرم می پرید ... و جمله ها بریده بریده از دهانش خارج می شد ...

-اون وقت ... تو می خوای اون دنیا ... جواب دین و ایمان دختر من رو پس بدی؟ ...

تا اون لحظه، صورت علی آرام بود ... حالت صورتش بدجور جدی شد ...

-ایمان از سر فکر و انتخابه ... مگه دختر شما قبل از اینکه بیاد توی خونه من حجاب داشت؟ ... من همون شب خواستگاری فهمیدم چون من طلبه ام ... چادر سرش کرده... ایمانی که با چوب من و شما بیاد، ایمان نیست ... آدم با ایمان کسیه که در بدترین شرایط ... ایمانش رو مثل ذغال گذاخته ... کف دستش نگه می داره و حفظش می کنه ... ایمانی که با چوب بیاد با باد میره...

این رو گفت و از جاش بلند شد ... شما هر وقت تشریف بیارید منزل ما ... قدم تون روی چشم ماست ... عین پدر خودم براتون احترام قائلم ... اما با کمال احترام ... من اجازه نمیدم احدی توی حریم خصوصی خانوادگی من وارد بشه ...

پدرم از شدت خشم، نفس نفس می زد ... در حالی که می لرزید از جاش بلند شد و رفت سمت در...

-می دونستم نباید دخترم رو بدم به تو ... تو آخوند درباری ...

در رو محکم بهم کوبید و رفت ...

مثل ماست کنار اتاق وا رفته بودم ... نمی تونستم با چیزهایی که شنیده بودم کنار پیام ... نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت ... تنها حسم شرمندگی بود ... از شدت وحشت و اضطراب، خیس عرق شده بودم

چند لحظه بعد ... علی اومد توی اتاق ... با دیدن من توی اون حالت حسابی جا خورد ... سریع نشست رو به روم و دستش رو گذاشت روی پیشونیم ...

-تب که نداری ... ترسیدی این همه عرق کردی ... یا حالت بد شده؟ ...

بغضم ترکید ... نمی تونستم حرف بزنم ... خیلی نگران شده بود ...

-هانیه جان ... می خوای برات آب قند بیارم؟ ...

در حالی که اشک مثل سیل از چشمم پایین می اومد ... سرم رو به علامت نه، تکان دادم ...

-علی...

-جان علی؟!...

-می دونستی چادر روز خواستگاری الکی بود؟ ...

لبخند ملیحی زد ... چرخید کنارم و تکیه داد به دیوار...

-پس چرا باهام ازدواج کردی و این همه سال به روم نیاوردی؟!...

-یه استادی داشتیم ... می گفت زن و شوهر باید جفت هم و کف هم باشن تا خوشبخت بشن ... من، چهل شب توی نماز شب از خدا خواستم ... خدا کف من و جفت من رو نصیبم کنه و چشم و دلم رو به روی بقیه ببندد ... سکوت عمیقی کرد...

-همون جلسه اول فهمیدم، به خاطر عناد و بی قیدی نیست ... تو دل پاکی داشتی و داری ... مهم الانه ... کی هستی ... چی هستی ... و روی این انتخاب چقدر محکمی... و الا فردای هیچ آدمی مشخص نیست ... خیلی حزب بادن ... با هر بادی به هر جهت ... مهم برای من، تویی که چنین آدمی نبودی...

راست می گفت ... من حزب باد و ... بادی به هر جهت نبودم ... اکثر دخترها بی حجاب بودن ... منم یکی عین اونها... اما یه چیزی رو می دونستم ... از اون روز ... علی بود و چادر و شاهرگم...

من برگشتم دبیرستان ... زمانی که من نبودم ... علی از زینب نگهداری می کرد ... حتی بارها بچه رو با خودش برده بود حوزه ... هم درس می خونده، هم مراقب زینب بود...

سر درست کردن غذا، از هم سبقت می گرفتیم ... من سعی می کردم خودم رو زود برسونم ... ولی عموم مواقع که می رسیدم، غذا حاضر بود ... دست پختش عالی بود ... حتی وقتی سیب زمینی پخته با نعنای خشک درست می کرد ...

واقعا سخت می گذشت علی بخصوص به علی ... اما به روم نمی آورد ... طوری شده بود که زینب فقط بغل علی می خوابید ... سر سفره روی پای اون می نشست و علی دهنش غذا می گذاشت ... صد در صد بابایی شده بود ... گاهی حتی باهام غریبی هم می کرد...

زندگی عادی و طلبگی ما ادامه داشت ... تا اینکه من کم کم بهش مشکوک شدم ... حس می کردم یه چیزی رو ازم مخفی می کنه ... هر چی زمان می گذشت، شکم بیشتر به واقعیت نزدیک می شد ... مرموز و یواشکی کار شده بود... منم زیر نظر گرفتمش...

یه روز که نبود، رفتم سر وسایلیش ... همه رو زیر و رو کردم... حق با من بود ... داشت یه چیز خیلی مهم رو ازم مخفی می کرد ...

شب که برگشت ... عین همیشه رفتم دم در استقبالش ... اما با اخم ... یه کم با تعجب بهم نگاه کرد ...  
زینب دوید سمتش و پرید بغلش ... همون طور که با زینب خوش و بش می کرد و می خندید ... زیر چشمی بهم نگاه کرد...

-خانم گل ما ... چرا اخم هاش تو همه؟...

چشم هام رو ریز کردم و زل زدم توی چشم هاش ...

-نکنه انتظار داری از خوشحالی بالا و پایین بپریم؟...

حسابی جا خورد و زینب رو گذاشت زمین...

حسابی جا خورد و خنده اش کور شد ... زینب رو گذاشت زمین ...

-اتفاقی افتاده؟...

رفتم تو اتاق، سر کمد و علی دنبالم ... از لای ساک لباس گرم ها، برگه ها رو کشیدم بیرون...

-اینها چیه علی؟...

رنگش پرید...

-تو اونها رو چطوری پیدا کردی؟...

-من میگم اینها چیه؟ ... تو می پرسی چطور پیداشون کردم؟...

با ناراحتی اومد سمتم و برگه ها رو از دستم گرفت ...

-هانیه جان ... شما خودت رو قاطی این کارها نکن...

با عصبانیت گفتم ... یعنی چی خودم رو قاطی نکنم؟ ... می فهمی اگر ساواک شک کنه و بریزه توی خونه مثل آب خوردن اینها رو پیدا می کنه ... بعد هم می برنت داغت می مونه روی دلم ...

نازدونه علی به شدت ترسیده بود ... اصلا حواسم بهش نبود... اومد جلو و عباى علی رو گرفت ... بغض کرده و با چشم های پر اشک خودش رو چسبوند به علی ... با دیدن این حالتش بدجور دلم سوخت ... بغض گلوی خودم رو هم گرفت...

خم شد و زینب رو بغل کرد و بوسیدش ... چرخید سمتم و دوباره با محبت بهم نگاه کرد ... اشکم منتظر یه پخ بود که از چشمم بریزه پایین ...

-عمر دست خداست هانیه جان ... اینها رو همین امشب می برم ... شرمنده نگرانت کردم ... دیگه نمیارم شون خونه ...

زینب رو گذاشت زمین و سریع مشغول جمع کردن شد ... حسابی لجم گرفته بود ...

-من رو به یه پیرمرد فروختی؟...

خنده اش گرفت ... رفتم نشستم کنارش ...

-این طوری ببندی شون لو میری ... بده من می بندم روی شکمم ... هر کی ببینه فکر می کنه باردارم ...

-خوب اینطوری یکی دو ماه دیگه نمیگن بچه چی شد؟ ... خطر داره ... نمی خوام پای شما کشیده بشه وسط...

توی چشم هاش نگاه کردم ...

-نه نمیگن ... واقعا دو ماهی میشه که باردارم...

سه ماه قبل از تولد دو سالگی زینب ... دومین دخترمون هم به دنیا اومد ... این بار هم علی نبود ... اما برعکس دفعه قبل ... اصلا علی نیومد ... این بار هم گریه می کردم ... اما نه به خاطر بچه ای که دختر بود ... به خاطر علی که هیچ کسی از سرنوشت خبری نداشت...

تا یه ماهگی هیچ اسمی روش نگذاشتم ... کارم اشک بود و اشک ... مادر علی ازمون مراقبت می کرد ... من می زدم زیر گریه، اونم پا به پای من گریه می کرد ... زینب بابا هم با دلتنگی ها و بهانه گیری های کودکانه اش روی زخم دلم نمک می پاشید ... از طرفی، پدرم هیچ سراغی از ما نمی گرفت ... زبانی هم گفته بود از ارث محرومم کرده ... توی اون شرایط، جواب کنکور هم اومد ... تهران، پرستاری قبول شده بودم...



یه سال تمام از علی هیچ خبری نبود ... هر چند وقت یه بار، ساواکی ها مثل وحشی ها و قوم مغول، می ریختن توی خونه ... همه چیز رو بهم می ریختن ... خیلی از وسایل مون توی اون مدت شکست ... زینب با وحشت به من می چسبید و گریه می کرد...

چند بار، من رو هم با خودشون بردن ولی بعد از یکی دو روز، کتک خورده ولم می کردن ... روزهای سیاه و سخت ما می گذشت ... پدر علی سعی می کرد کمک خرج مون باشه ولی دست اونها هم تنگ بود ... درس می خوندم و خیاطی می کردم تا خرج زندگی رو در بیارم ... اما روزهای سخت تری انتظار ما رو می کشید

ترم سوم دانشگاه ... سر کلاس نشسته بودم که یهو ساواکی ها ریختن تو ... دست ها و چشم هام رو بستن و من رو بردن ... اول فکر می کردم مثل دفعات قبله اما این بار فرق داشت...

چطور و از کجا؟ ... اما من هم لو رفته بودم ... چشم باز کردم دیدم توی اتاق بازجویی ساواکم ... روزگارم با طعم شکنجه شروع شد ... کتک خوردن با کابل، ساده ترین بلایی بود که سرم می اومد ...

چند ماه که گذشت تازه فهمیدم اونها هیچ مدرکی علیه من ندارن ... به خاطر یه شک ساده، کارم به اتاق شکنجه ساواک کشیده بود ...

اما حقیقت این بود ... همیشه می تونه بدتری هم وجود داشته باشه ... و بدترین قسمت زندگی من تا اون لحظه ... توی اون روز شوم شکل گرفت...

دوباره من رو کشون کشون به اتاق بازجویی بردن ... چشم که باز کردم ... علی جلوی من بود ... بعد از دو سال ... که نمی دونستم زنده است یا اونو کشتن ... زخمی و داغون ... جلوی من نشسته بود...

اول اصلا نشناختمش ... چشمش که بهم افتاد رنگش پرید... لب هاش می لرزید ... چشم هاش پر از اشک شده بود... اما من بی اختیار از خوشحالی گریه می کردم ... از خوشحالی زنده بودن علی ... فقط گریه می کردم ... اما این خوشحالی چندان طول نکشید...

اون لحظات و ثانیه های شیرین ... جاش رو به شوم ترین لحظه های زندگی داد ... قبل از اینکه حتی بتونیم با هم صحبت کنیم ... شکنجه گرها اومدن تو ... من رو آورده بودن تا جلوی چشم های علی شکنجه کنن

علی هیچ طور حاضر به همکاری نشده بود ... سرسخت و محکم استقامت کرده بود ... و این ترفند جدیدشون بود...

اونها، من رو جلوی چشم های علی شکنجه می کردن ... و اون ضجه می زد و فریاد می کشید ... صدای یازهرا گفتنش یه لحظه قطع نمی شد ...

با تمام وجود، خودم رو کنترل می کردم ... می ترسیدم ... می ترسیدم حتی با گفتن یه آخ کوچیک ... دل علی بلرزه و حرف بزنه ... با چشم هام به علی التماس می کردم ... و ته دلم خدا خدا می گفتم ... نه برای خودم ... نه برای درد ... نه برای نجات مون ... به خدا التماس می کردم به علی کمک کنه ... التماس می کردم مبادا به حرف بیاد ... التماس می کردم که ...

بوی گوشت سوخته بدن من ... کل اتاق رو پر کرده بود...

ثانیه ها به اندازه یک روز ... و روزها به اندازه یک قرن طول می کشید ...

ما همدیگه رو می دیدیم ... اما هیچ حرفی بین ما رد و بدل نمی شد ... از یک طرف دیدن علی خوشحالم می کرد ... از طرف دیگه، دیدنش به مفهوم شکنجه های سخت تر بود ... هر چند، بیشتر از زجر شکنجه ... درد دیدن علی توی اون شرایط آزارم می داد ... فقط به خدا التماس می کردم...

-خدایا ... حتی اگر توی این شرایط بمیرم برام مهم نیست... به علی کمک کن طاقت بیاره ... علی رو نجات بده...

بالاخره به خاطر فشار تظاهرات و حرکت های مردم ... شاه مجبور شد یه عده از زندانی های سیاسی رو آزاد کنه ... منم جزء شون بودم ...

از زندان، مستقیم من رو بردن بیمارستان ... قدرت اینکه روی پاهام بایستم رو نداشتم ... تمام هیكلم بوی ادرار ساواکی ها ... و چرک و خون می داد ...

بعد از ۷ ماه، بچه هام رو دیدم ... پدر و مادر علی، به هزار زحمت اونها رو آوردن توی بخش ... تا چشمم بهشون افتاد... اینها اولین جملات من بود ... علی زنده است ... من، علی رو دیدم ... علی زنده بود ...

بچه هام رو بغل کردم ... فقط گریه می کردم ... همه مون گریه می کردیم...

شلوغی ها به شدت به دانشگاه ها کشیده شده بود ... اونقدر اوضاع به هم ریخته بود که نفهمیدن یه زندانی سیاسی برگشته دانشگاه ... منم از فرصت استفاده کردم... با قدرت و تمام توان درس می خوندم ...

ترم آخرم و تموم شدن درسم ... با فرار شاه و آزادی تمام زندانی های سیاسی همزمان شد ...

التهاب مبارزه اون روزها ... شیرینی فرار شاه ... با آزادی علی همراه شده بود...

صدای زنگ در بلند شد ... در رو که باز کردم ... علی بود ...

علی ۲۶ ساله من ... مثل یه مرد چهل ساله شده بود ... چهره شکسته ... بدن پوست به استخوان چسبیده ... با موهایی که می شد تارهای سفید رو بین شون دید ... و پایی که می لنگید ...

زینب یک سال و نیمه بود که علی رو بردن ... و مریم هرگز پدرش رو ندیده بود ... حالا زینب داشت وارد هفت سال می شد و سن مدرسه رفتنش شده بود ... و مریم به شدت با علی غریبی می کرد ... می ترسید به پدرش نزدیک بشه و پشت زینب قایم شده بود...

من اصلا توی حال و هوای خودم نبودم ... نمی فهمیدم باید چه کار کنم ... به زحمت خودم رو کنترل می کردم ... دست مریم و زینب رو گرفتم و آوردم جلو...

-بچه ها بیاید ... یادتونه از بابا براتون تعریف می کردم ... ببینید ... بابا اومده ... بابایی برگشته خونه...

علی با چشم های سرخ، تا یه ساعت پیش حتی نمی دونست بچه دوم مون دختره ... خیلی آروم دستش رو آورد سمت مریم ... مریم خودش رو جمع کرد و دستش رو از توی دست علی کشید ... چرخیدم سمت مریم -مریم مامان ... بابایی اومده...

علی با سر بهم اشاره کرد و لش کنم ... چشم ها و لب هاش می لرزید ... دیگه نمی تونستم اون صحنه رو ببینم ... چشم هام آتش گرفته بود و قدرتی برای کنترل اشک هام نداشتم ... صورتم رو چرخوندم و بلند شدم -میرم برات شربت بیارم علی جان...

چند قدم دور نشده بودم ... که یهو بغض زینب شکست و خودش رو پرت کرد توی بغل علی ... بغض علی هم شکست ... محکم زینب رو بغل کرده بود و بی امان گریه می کرد ...

من پای در آشپزخونه ... زینب توی بغل علی ... و مریم غریبی کنان ... شادترین لحظات اون سال هام ... به سخت ترین شکل می گذشت ...

بدترین لحظه، زمانی بود که صدای در دوباره بلند شد ... پدر و مادر علی، سریع خودشون رو رسونده بودن ... مادرش با اشتیاق و شتاب ... علی گویان ... دوید داخل ... تا چشمش به علی افتاد از هوش رفت ... علی من، پیر شده بود...

روزهای التهاب بود ... ارتش از هم پاشیده بود ... قرار بود امام برگرده ... هنوز دولت جایگزین شاه، سر کار بود ...

خواهرم با اجبار و زور شوهرش از ایران رفتن ... اون یه افسر شاه دوست بود ... و مملکت بدون شاه برای اون معنایی نداشت ... حتی نتونستم برای آخرین بار خواهرم رو ببینم...

علی با اون حالش ... بیشتر اوقات توی خیابون بود ... تازه اون موقع بود که فهمیدم کار با سلاح رو عالی بلده ... توی مسجد به جوان ها، کار با سلاح و گشت زنی رو یاد می داد... پیش یه چریک لبنانی ... توی کوه های اطراف تهران آموزش دیده بود ...

اسلحه می گرفت دستش و ساعت ها با اون وضعش توی خیابون ها گشت می زد ... هر چند وقت یه بار ... خبر درگیری عوامل شاه و گارد با مردم پخش می شد ... اون روزها امنیت شهر، دست مردم عادی مثل علی بود ...

و امام آمد ... ما هم مثل بقیه ریختیم توی خیابون ... مسیر آمدن امام و شهر رو تمیز می کردیم ... اون روزها اصلا علی رو ندیدم ... رفته بود برای حفظ امنیت مسیر حرکت امام ... همه چیزش امام بود ... نفسش بود و امام بود ... نفس مون بود و امام بود...

با اون پای مشکل دارش، پا به پای همه کار می کرد ... برمی گشت خونه اما چه برگشتنی ... گاهی از شدت خستگی، نشسته خوابش می برد ... می رفتم براش چای بیارم، وقتی برمی گشتم خواب خواب بود ... نیم ساعت، یه ساعت همون طوری می خوابید و دوباره می رفت بیرون ...

هر چند زمان اندکی توی خونه بود ... ولی توی همون زمان کم هم دل بچه ها رو برد ... عاشقش شده بودن ... مخصوصا زینب ... هر چند خاطره ای ازش نداشت اما حسش نسبت به علی ... قوی تر از محبتش نسبت به من بود ...

توی التهاب حکومت نوپایی که هنوز دولتش موقت بود ... آتش درگیری و جنگ شروع شد ... کشوری که بنیان و اساسش نابود شده بود ... ثروتش به تاراج رفته بود ... ارتشش از هم پاشیده شده بود ... حالا داشت طعم جنگ و بی خانمان شدن مردم رو هم می چشید ... و علی مردی نبود که فقط نگاه کنه ... و منم کسی نبودم که از علی جدا بشم ...

سریع رفتم دنبال کارهای درسیم ... تنها شانسم این بود که درسم قبل از انقلاب فرهنگی و تعطیل شدن دانشگاه ها تموم شد ... بلافاصله پیگیر کارهای طرحم شدم ... اون روزها کمبود نیروی پزشکی و پرستاری غوغا می کرد...

اون شب علی مثل همیشه دیر وقت و خسته اومد خونه ... رفتم جلوی در استقبالش ... بعد هم سریع رفتم براش شام بیارم ... دنبالم اومد توی آشپزخونه...

-چرا اینقدر گرفته ای؟

حسابی جا خوردم ... من که با لبخند و خوشحالی رفته بودم استقبال!! ... با تعجب، چشم هام رو ریز کردم و زل زدم  
بهش... خنده اش گرفت ...

-این بار دیگه چرا اینطوری نگام می کنی؟...

-علی ... جون من رو قسم بخور ... تو ذهن آدم ها رو می خونی؟...

صدای خنده اش بلندتر شد ... نیشگونش گرفتم ...

-ساکت باش بچه ها خوابن...

صداش رو آورد پایین تر ... هنوز می خندید...

-قسم خوردن که خوب نیست ... ولی بخوای قسمم می خورم ... نیازی به ذهن خونی نیست ... روی پیشونیت نوشته

...

رفت توی حال و همون جا ولو شد...

-دیگه جون ندارم روی پا بایستم...

با چایی رفتم کنارش نشستم ...

-راستش امروز هر کار کردم نتونستم رگ پیدا کنم ... آخر سر، گریه همه در اومد ... دیگه هیچکی نداشت ازش رگ  
بگیرم ... تا بهشون نگاه می کردم مثل صاعقه در می رفتن ...

-اینکه ناراحتی نداره ... بیا روی رگ های من تمرین کن ...

-جدی؟

لای چشمش رو باز کرد...

-رگ مفتحه ... جایی هم که برای در رفتن ندارم ...

و دوباره خندید ... منم با خنده سرم رو بردم دم گوشش ...

-پیشنهاد خودت بود ها ... وسط کار جا زدی، نزدی ...

و با خنده مرموزانه ای رفتم توی اتاق و وسایلم رو آوردم...

بیچاره نمی دونست ... بنده چند عدد سوزن و آمپول در سایزهای مختلف توی خونه داشتم ... با دیدن من و وسایلم، خنده مظلومانه ای کرد و بلند شد، نشست ... از حالتش خنده ام گرفت...

-بزار اول بهت شام بدم ... وسط کار غش نکنی مجبور بشم بهت سرم هم بزنم...

کارم رو شروع کردم ... یا رگ پیدا نمی کردم ... یا تا سوزن رو می کردم توی دستش، رگ گم می شد...

هی سوزن رو می کردم و در می آوردم ... می انداختم دور و بعدی رو برمی داشتم ... نزدیک ساعت ۳ صبح بود که بالاخره تونستم رگش رو پیدا کنم ... ناخودآگاه و بی هوا، از خوشحالی داد زدم...

-آخ جون ... بالاخره خونت در اومد...

یهو دیدم زینب توی در اتاق ایستاده ... زل زده بود به ما ... با چشم های متعجب و وحشت زده بهمون نگاه می کرد ... خندیدم و گفتم...

-مامان برو بخواب ... چیزی نیست...

انگار با جمله من تازه به خودش اومده بود ...

-چیزی نیست؟ ... بابام رو تیکه تیکه کردی ... اون وقت میگی چیزی نیست؟ ... تو جلادی یا مامان مایی؟ ... و حمله کرد سمت من...

علی پرید و بین زمین و آسمون گرفتش ... محکم بغلش کرد ...

-چیزی نشده زینب گلم ... بابایی مرده ... مردها راحت دردشون نمیداد ...

سعی می کرد آرومش کنه اما فایده ای نداشت ... محکم علی رو بغل کرده و برای باباش گریه می کرد ... حتی نگذاشت بهش دست بزنم...

اون لحظه تازه به خودم اومدم ... اونقدر محو کار شده بودم که اصلا نفهمیدم ... هر دو دست علی ... سوراخ سوراخ ... کبود و قلوه کن شده بود...

تا روز خداحافظی، هنوز زینب باهام سرسنگین بود ... تلاش های بی وقفه من و علی هم فایده ای نداشت...

علی رفت و منم چند روز بعد دنبالش ... تا جایی که می شد سعی کردم بهش نزدیک باشم ... لیلی و مجنون شده بودیم ... اون لیلای من ... منم مجنون اون...

روزهای سخت توی بیمارستان صحرایی یکی پس از دیگری می گذشت ... مجروح پشت مجروح ... کم خوابی و پر کاری ... تازه حس اون روزهای علی رو می فهمیدم که نشسته خوابش می برد ...

من گاهی به خاطر بچه ها برمی گشتم اما برای علی برگشتی نبود ... اون می موند و من باز دنبالش ... بو می کشیدم کجاست ...

تنها خوشحالیم این بود که بین مجروح ها، علی رو نمی دیدم ... هر شب با خودم می گفتم ... خدا رو شکر ... امروز هم علی من سالمه ... همه اش نگران بودم با اون تن رنجور و داغون از شکنجه، مجروح هم بشه...

بیش از یه سال از شروع جنگ می گذشت ... داشتم توی بیمارستان، پانسمان زخم یه مجروح رو عوض می کردم که یهو بند دلم پاره شد ... حس کردم یکی داره جانم رو از بدنم بیرون می کشه ...

زمان زیادی نگذشته بود که شروع کردن به مجروح آوردن ... این وضع تا نزدیک غروب ادامه داشت ... و من با همون شرایط به مجروح ها می رسیدم ... تعداد ما کم بود و تعداد اونها هر لحظه بیشتر می شد...

تو اون اوضاع ... یهو چشمم به علی افتاد ... یه گوشه روی زمین ... تمام پیراهن و شلوارش غرق خون بود با عجله رفتم سمتش ... خیلی بی حال شده بود ... یه نفر، عمامه علی رو بسته بود دور شکمش ... تا دست به عمامه اش زدم، دستم پر خون شد ... عمامه سیاهش اصلا نشون نمی داد ... اما فقط خون بود...

چشم های بی رمقش رو باز کرد ... تا نگاهش بهم افتاد ... دستم رو پس زد ... زبانش به سختی کار می کرد -برو بگو یکی دیگه بیاد...

بی توجه به حرفش ... دوباره دستم رو جلو بردم که بازش کنم ... دوباره پشش زد ... قدرت حرف زدن نداشت ... سرش داد زد ...

-میزاری کارم رو بکنم یا نه؟...

مجروحی که کمی با فاصله از علی روی زمین خوابیده بود ... سرش رو بلند کرد و گفت...

-خواهر ... مراعات برادر ما رو بکن ... روحانیه ... شاید با شما معذبه...

با عصبانیت بهش چشم غره رفتم...

-برادرتون غلط کرده ... من زنشم ... دردش اینجاست که نمی خواد من زخمش رو ببینم...

محکم دست علی رو پس زدم و عمامه اش رو با قیچی پاره کردم ... تازه فهمیدم چرا نمی خواست زخمش رو ببینم ...

علی رو بردن اتاق عمل ... و من هزار نماز شب نذر موندنش کردم ... مجروح هایی با وضع بهتر از اون، شهید شدن ... اما علی با اولین هلی کوپتر انتقال مجروح، برگشت عقب ...

دلیم با اون بود اما توی بیمارستان موندم ... از نظر من، همه اونها برای یه پدر و مادر ... یا همسر و فرزندشون بودن ... یه علی بودن ... جبهه پر از علی بود...

بیست و شش روز بعد از مجروحیت علی، بالاخره تونستم برگردم ... دل توی دلم نبود ... توی این مدت، تلفنی احوالش رو می پرسیدم ... اما تماس ها به سختی برقرار می شد ... کیفیت صدای بد ... و کوتاه...

برگشتم ... از بیمارستان مستقیم به بیمارستان ... علی حالش خیلی بهتر شده بود ... اما خشم نگاه زینب رو نمی شد کنترل کرد ... به شدت از نبود من کنار پدرش ناراحت بود...

-فقط وقتی می خوام بابا رو سوراخ سوراخ کنی و روش تمرین کنی، میای ... اما وقتی باید ازش مراقبت کنی نیستی ...

خودش شده بود پرستار علی ... نمی گذاشت حتی به علی نزدیک بشم ... چند روز طول کشید تا باهام حرف بزنه ... تازه اونم از این مدل جملات ... همونم با وساطت علی بود ...

خیلی لجم گرفت ... آخر به روی علی آوردم...

-تو چطور این بچه رو طلسم کردی؟ ... من نگهش داشتیم... تنهایی بزرگش کردم ... ناله های بابا، باباش رو تحمل کردم ... باز به خاطر تو هم داره باهام دعوا می کنه...

و علی باز هم خندید ... اعتراض احمقانه ای بود ... وقتی خودم هم، طلسم همین اخلاق با محبت و آرامش علی شده بودم...



بعد از مدت ها پدر و مادرم قرار بود بیان خونه مون ... علی هم تازه راه افتاده بود و دیگه می تونست بدون کمک دیگران راه بره ... اما نمی تونست بیکار توی خونه بشینه ... منم برای اینکه مجبورش کنم استراحت کنه ... نه می گذاشتم دست به چیزی بزنه و نه جایی بره ...

بالاخره با هزار بهانه زد بیرون و رفت سپاه دیدن دوستاش ... قول داد تا پدر و مادرم نیومدن برگرده ... همه چیز تا این بخشش خوب بود ... اما هم پدر و مادرم زودتر اومدن ... هم ناغافل سر و کله چند تا از رفقای جبهه اش پیدا شد ...

پدرم که دل چندان خوشی از علی و اون بچه ها نداشت ... زینب و مریم هم که دو تا دختر بچه شیطان و بازیگوش ... دیگه نمی دونستم باید حواسم به کی و کجا باشه ... مراقب پدرم و دوست های علی باشم ... یا مراقب بچه ها که مشکلی پیش نیاد ...

یه لحظه، دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم ... و زینب و مریم رو دعوا کردم ... و یکی محکم زدم پشت دست مریم ...

نازدونه های علی، بار اولشون بود دعوا می شدن ... قهر کردن و رفتن توی اتاق ... و دیگه نیومدن بیرون ...

توی همین حال و هوا ... و عذاب وجدان بودم ... هنوز نیم ساعت نگذشته بود که علی اومد ... قولش قول بود ... راس ساعت زنگ خونه رو زد ... بچه ها با هم دویدن دم در ... و هنوز سلام نکرده ...

-بابا ... بابا ... مامان، مریم رو زد...

علی به ندرت حرفی رو با حالت جدی می زد ... اما یه بار خیلی جدی ازم خواسته بود، دست روی بچه ها بلند نکنم... به شدت با دعوا کردن و زدن بچه مخالف بود ... خودش هم همیشه کارش رو با صبر و زیرکی پیش می برد ...

تنها اشکال این بود که بچه ها هم این رو فهمیده بودن ... اون هم جلوی مهمون ها ... و از همه بدتر، پدرم علی با شنیدن حرف بچه ها، زیر چشمی نگاهی بهم انداخت ... نیم خیز جلوی بچه ها نشست و با حالت جدی و کودکانه ای گفت...

-جدی؟ ... واقعا مامان، مریم رو زد؟ ...

بچه ها با ذوق، بالا و پایین می پریدن ... و با هیجان، داستان مظلومیت خودشون رو تعریف می کردن ... و علی بدون توجه به مهمون ها ... و حتی اینکه کوچک ترین نگاهی به اونها بکنه ... غرق داستان جنایی بچه ها شده بود...

داستان شون که تموم شد ... با همون حالت ذوق و هیجان خود بچه ها گفت...

-خوب بگید ببینم ... مامان دقیقا با کدوم دستش مریم رو زد...

و اونها هم مثل اینکه فتح الفتوح کرده باشن ... و با ذوق تمام گفتن ... با دست چپ...

علی بی درنگ از حالت نیم خیز، بلند شد و اومد طرف من ... خم شد جلوی همه دست چپم رو بوسید ... و لبخند ملیحی زد...

-خسته نباشی خانم ... من از طرف بچه ها از شما معذرت می خوام ...

و بدون مکث، با همون خنده برای سلام و خوشامدگویی رفت سمت مهمون ها ... هم من، هم مهمون ها خشک مون زده بود ... بچه ها دویدن توی اتاق و تا آخر مهمونی بیرون نیومدن ... منم دلم می خواست آب بشم برم توی زمین ... از همه دیدنی تر، قیافه پدرم بود ... چشم هاش داشت از حدقه بیرون می زد...

اون روز علی ... با اون کارش همه رو با هم تنبیه کرد ... این، اولین و آخرین بار وروجک ها شد ... و اولین و آخرین بار من ...

این بار که علی رفت جبهه، من نتونستم دنبالش برم ... دلم پیش علی بود اما باید مراقب امانتی های توی راهی علی می شدم ... هر چند با بمباران ها، مگه آب خوش از گلوی احدی پایین می رفت؟ ...

اون روز زینب مدرسه بود و مریم طبق معمول از دیوار راست بالا می رفت ... عروسک هاش رو چیده بود توی حال و یه بساط خاله بازی اساسی راه انداخته بود ... توی همین حال و هوا بودم که صدای زنگ در بلند شد و خواهر کوچیک ترم بی خبر اومد خونه مون...

پدرم دیگه اون روزها مثل قبل سختگیری الکی نمی کرد ... دوره ما، حق نداشتیم بدون اینکه یه مرد مواظب مون باشه جایی بریم ... علی، روی اون هم اثر خودش رو گذاشته بود...

بعد از کلی این پا و اون پا کردن ... بالاخره مهر دهنش باز شد و حرف اصلیش رو زد ... مثل لبو سرخ شده بود...

-هانیه ... چند شب پیش توی مهمونی تون ... مادر علی آقا گفت ... این بار که آقا اسماعیل از جبهه برگرده می خواد دامادش کنه...

جمله اش تموم نشده تا تهش رو خوندم ... به زحمت خودم رو کنترل کردم...

-به کسی هم گفتی؟...

یهو از جا پرید...

-نه به خدا ... پیش خودمم خیلی بالا و پایین کردم...

دوباره نشست ... نفس عمیق و سنگینی کشید...

-تا همین جاش رو هم جون دادم تا گفتم...

با خوشحالی پیشونیش رو بوسیدم...

-اتفاقا به نظر من خیلی هم به همدیگه میاید ... هر کاری بتونم می کنم ...

گل از گلش شکفت ... لبخند محجوبانه ای زد و دوباره سرخ شد ...

توی اولین فرصت که مادر علی خونه مون بود ... موضوع رو غیر مستقیم وسط کشیدم و شروع کردم از کمالات خواهر کوچولوم تعریف کردن ... البته انصافا بین ما چند تا خواهر ... از همه آرام تر، لطیف تر و با محبت تر بود ... حرکاتش مثل حرکت پر توی نسیم بود ... خیلی صبور و با ملاحظه بود ... حقیقتا تک بود ... خواستگار پر و پا قرص هم خیلی داشت...

اسماعیل، نغمه رو دیده بود ... مادرشون تلفنی موضوع رو باهاش مطرح کرد و نظرش رو پرسید ... تنها حرف اسماعیل، جبهه بود ... از زمین گیر شدنش می ترسید...

این بار، پدرم اصلا سخت نگرفت ... اسماعیل که برگشت ... تاریخ عقد رو مشخص کردن ... و کمی بعد از اون، سه قلوهای من به دنیا اومدن ... سه قلو پسر ... احمد، سجاد، مرتضی ... و این بار هم علی نبود...

این بار هم موقع تولد بچه ها علی نبود ... زنگ زد، احوالم رو پرسید ... گفت؛ فشار توی جبهه سنگینه و مقدور نیست برگرده ...

وقتی بهش گفتم سه قلو پسره ... فقط سلامتی شون رو پرسید ...

-الحمدلله که سالمن...

-فقط همین ... بی ذوق ... همه کلی واسشون ذوق کردن...

-همین که سالمن کافیه ... سرباز امام زمان رو باید سالم تحویل شون داد ... مهم سلامت و عاقبت به خیری بچه هاست ... دختر و پسرش مهم نیست...

همین جملات رو هم به زحمت می شنیدم ... ذوق کردن یا نکردنش واسم مهم نبود ... الکی حرف می زدم که ازش حرف بکشم ... خیلی دلم براش تنگ شده بود ... حتی به شنیدن صداش هم راضی بودم ...

زمانی که داشتم از سه قلوها مراقبت می کردم ... تازه به حکمت خدا پی بردم ... شاید کمک کار زیاد داشتم ... اما واقعا دختر عصای دست مادره ... این حرف تا اون موقع فقط برام ضرب المثل بود ...

سه قلو پسر ... بدتر از همه عین خواهرهاشون وروجک ...

هنوز درست چهار دست و پا نمی کردن که نفسم رو بریده بودن...

توی این فاصله، علی ... یکی دو بار برگشت ... خیلی کمک کار من بود ... اما واضح، دیگه پابند زمین نبود ... هر بار که بچه ها رو بغل می کرد ... بند دلم پاره می شد ...

ناخودآگاه یه جوروی نگاهش می کردم ... انگار آخرین باره دارم می بینمش ... نه فقط من، دوست هاش هم همین طور شده بودن ...

برای دیدنش به هر بهانه ای میومدن در خونه ... هی می رفتن و برمی گشتن و صورتش رو می بوسیدن ... موقع رفتن چشم هاشون پر اشک می شد ... دوباره برمی گشتن بغلش می کردن ...

همه ... حتی پدرم فهمیده بود ... این آخرین دیدارهاست ... تا اینکه ... واقعا برای آخرین بار ... رفت...

حالم خراب بود ... می رفتم توی آشپزخونه ... بدون اینکه بفهمم ساعت ها فقط به در و دیوار نگاه می کردم ... قاطی کرده بودم ... پدرم هم روی آتیش دلم نفت ریخت...

برعکس همیشه، یهو بی خبر اومد دم در ... بهانه اش دیدن بچه ها بود ... اما چشمش توی خونه می چرخید ... تا نزدیک شام هم خونه ما موند ... آخر صداش در اومد...

-این شوهر بی مبالا تو ... هیچ وقت خونه نیست...

به زحمت بغضم رو کنترل کردم...

-برگشته جبهه...

حالتش عوض شد ... سریع بلند شد کتتش رو پوشید که بره... دنبالش تا پای در رفتم اصرار کنم برای شام بمونه ...  
چهره اش خیلی توی هم بود ... یه لحظه توی طاق در ایستاد...

-اگر تلفنی باهاش حرف زدی ... بگو بابام گفت ... حلالم کن بچه سید ... خیلی بهت بد کردم...

دیگه رسما داشتم دیوونه می شدم ... شدم اسپند روی آتیش ... شب از شدت فشار عصبی خوابم نمی برد...

اون خواب عجیب هم کار خودش رو کرد ... خواب دیدم موجودات سیاه شبیح مانند، ریخته بودن سر علی ... هر کدوم  
یه تیکه از بدنش رو می کند و می برد ...

از خواب که بلند شدم، صبح اول وقت ... سه قلوها و دخترها رو برداشتم و رفتم در خونه مون ... بابام هنوز خونه بود ...  
مادرم از حال بهم ریخته من بدجور نگران شد ... بچه ها رو گذاشتم اونجا ... حالم طبیعی نبود ... چرخیدم سمت  
پدرم...

-باید برم ... امانتی های سید ... همه شون بچه سید...

و سریع و بی خداحافظی چرخیدم سمت در ... مادرم دنبالم دوید و چادرم رو کشید...

-چه کار می کنی هانیه؟ ... چت شده؟...

نفس برای حرف زدن نداشتم ... برای اولین بار توی کل عمرم... پدرم پشتم ایستاد ... اومد جلو و من رو از توی دست  
مادرم کشید بیرون ...

-برو...

و من رفتم...

احدی حریف من نبود ... گفتم یا مرگ یا علی ... به هر قیمتی باید برم جلو ... دیگه عqlم کار نمی کرد ... با مجوز  
بیمارستان صحرایی خودم رو رسوندم اونجا ... اما اجازه ندادن جلوتر برم ...

دو هفته از رسیدنم می گذشت ... هنوز موفق نشده بودم علی رو ببینم که آماده باش دادن ...

آتیش روی خط سنگین شده بود ... جاده هم زیر آتیش ... به حدی فشار سنگین بود که هیچ نیرویی برای پشتیبانی  
نمی تونست به خط برسه ... توپخونه خودی هم حریف نمی شد...

حدس زده بودن کار یه دیدبانه و داره گرا میده ... چند نفر رو فرستادن شکارش اما هیچ کدوم برنگشتن ... علی و بقیه  
زیر آتیش سنگین دشمن ... بدون پشتیبانی گیر کرده بودن... ارتباط بی سیم هم قطع شده بود

دو روز تحمل کردم ... دیگه نمی تونستم ... اگر زنده پرتم می کردن وسط آتیش، تحملش برام راحت تر بود ... ذکرم شده بود ... علی علی ... خواب و خوراک نداشتم ... طاقتم طاق شد ... رفتم کلید آمبولانس رو برداشتم یکی از بچه های سپاه فهمید ... دوید دنبالم...

-خواهر ... خواهر...

جواب ندادم...

-پرستار ... با توئم پرستار...

دوید جلوی آمبولانس و کوبید روی شیشه ... با عصبانیت داد زد...

-کجا همین طوری سرت رو انداختی پایین؟ ... فکر کردی اون جلو دارن حلوا پخش می کنن؟...

رسماً قاطی کردم...

-آره ... دارن حلوا پخش می کنن ... حلوای شهدا رو ... به اون که نرسیدم ... می خوام برم حلوا خورون مجروح ها...

-فکر کردی کسی اونجا زنده مونده؟ ... توی جاده جز لاشه سوخته ماشین ها و ... جنازه سوخته بچه ها هیچی نیست... بغض گلوش رو گرفت ... به جاده نرسیده می زنت ... این ماشین هم بیت الماله ... زیر این آتیش همیشه رفت ... ملائک هم برن اون طرف، توی این آتیش سالم نمیرسن...

-بیت المال ... اون بچه های تکه تکه شده ان ... من هم ملک نیستم ... من کسیم که ملائک جلوش زانو زدن...

و پام رو گذاشتم روی گاز ... دیگه هیچی برام مهم نبود ... حتی جون خودم...

و جعلنا خوندم ... پام تا ته روی پدال گاز بود ... ویراژ میدادم و می رفتم ...

حق با اون بود ... جاده پر بود از لاشه ماشین های سوخته... بدن های سوخته و تکه تکه شده ... آتیش دشمن وحشتناک بود ... چنان اونجا رو شخم زده بودن که دیگه اثری از جاده نمونه بود ...

تازه منظورش رو می فهمیدم ... وقتی گفت ... دیگه ملائک هم جرات نزدیک شدن به خط رو ندارن ... واضح گرا می دادن... آتیش خیلی دقیق بود...

باورم نمی شد ... توی اون شرایط وحشتناک رسیدم جلو ...

تا چشم کار می کرد ... شهید بود و شهید ... بعضی ها روی همدیگه افتاده بودن ... با چشم های پر اشک فقط نگاه می کردم ... دیگه هیچی نمی فهمیدم ... صدای سوت خمپاره ها رو نمی شنیدم ... دیگه کسی زنده نمونده که هنوز می زدن ...

چند دقیقه طول کشید تا به خودم اومدم ... بین جنازه شهدا دنبال علی خودم می گشتم ...

غرق در خون ... تکه تکه و پاره پاره ... بعضی ها بی دست ... بی پا ... بی سر ... بعضی ها با بدن های سوراخ و پهلوهای دریده ... هر تیکه از بدن یکی شون یه طرف افتاده بود ... تعبیر خوابم رو به چشم می دیدم ...

بالاخره پیداش کردم ... به سینه افتاده بود روی خاک ... چرخوندمش ... هنوز زنده بود ... به زحمت و بی رمق، پلک هاش حرکت می کرد ... سینه اش سوراخ سوراخ و غرق خون ... از بینی و دهنش، خون می جوشید ... با هر نفسش حباب خون می ترکید و سینه اش می پرید ...

چشمش که بهم افتاد ... لبخند ملیحی صورتش رو پر کرد ... با اون شرایط ... هنوز می خندید ...

زمان برای من متوقف شده بود...

سرش رو چرخوند ... چشم هاش پر از اشک شد ... محو تصویری که من نمی دیدم ... لبخند عمیق و آرامی، پهنای صورتش رو پر کرد ... آرامشی که هرگز، توی اون چهره آرام ندیده بودم ... پرش های سینه اش آرام تر می شد ... آرام آرام ... آرام تر از کودکی که در آغوش پر مهر مادرش ... خوابیده بود...

وجودم آتش گرفته بود ... می سوختم و ضجه می زدم ... محکم علی رو توی بغل گرفته بودم ... صدای ناله های من بین سوت خمپاره ها گم می شد ...

از جا بلند شدم ... بین جنازه شهدا ... علی رو روی زمین می کشیدم ... بدنم قدرت و توان نداشت ... هر قدم که علی رو می کشیدم ... محکم روی زمین می افتادم ... تمام دست و پام زخم شده بود ... دوباره بلند می شدم و سمت ماشین می کشیدمش ... آخرین بار که افتادم ... چشمم به یه مجروح افتاد ...

علی رو که توی آمبولانس گذاشتم، برگشتم سراغش ... بین اون همه جنازه شهید، هنوز یه عده باقی مونده بودن ... هیچ کدوم قادر به حرکت نبودن ... تا حرکت شون می دادم ... ناله درد، فضا رو پر می کرد...

دیگه جا نبود ... مجروح ها رو روی همدیگه می گذاشتم ... با این امید ... که با اون وضع فقط تا بیمارستان زنده بمونن و زیر هم، خفه نشن ... نفس کشیدن با جراحت و خونریزی ... اون هم وقتی یکی دیگه هم روی تو افتاده باشه

...

آمبولانس دیگه جا نداشت ... چند لحظه کوتاه ... ایستادم و محو علی شدم ...

کشیدمش بیرون ... پیشونیش رو بوسیدم...

-برمی کردم علی جان ... برمی کردم دنبالت...

و آخرین مجروح رو گذاشتم توی آمبولانس...

آتیش برگشت سنگین تر بود ... فقط معجزه مستقیم خدا... ما رو تا بیمارستان سالم رسوند ... از ماشین پریدم پایین و دویدم توی بیمارستان تا کمک...

بیمارستان خالی شده بود ... فقط چند تا مجروح ... با همون برادر سپاهی اونجا بودن ... تا چشمش بهم افتاد با تعجب از جا پرید ... باورش نمی شد من رو زنده می دید...

مات و مبهوت بودم...

-بقیه کجان؟ ... آمبولانس پر از مجروحه ... باید خالی شون کنیم دوباره برگردم خط ...

به زحمت بغضش رو کنترل کرد...

-دیگه خطی نیست خواهرم ... خط سقوط کرد ... الان اونجا دست دشمنه ... یهو حالتش جدی شد ... شما هم هر چه سریع تر سوار آمبولانس شو برو عقب ... فاصله شون تا اینجا زیاد نیست ... بیمارستان رو تخلیه کردن ... اینجا هم تا چند دقیقه دیگه سقوط می کنه ...

یهو به خودم اومدم...

-علی ... علی هنوز اونجاست ...

و دویدم سمت ماشین ... دویدم ستمم و درحالی که فریاد می زد، روپوشم رو چنگ زد...

-می فهمی داری چه کار می کنی؟ ... بهت میگم خط سقوط کرده...

هنوز تو شوک بودم ... رفت سمت آمبولانس و در عقب رو باز کرد ... جا خورد ... سرش رو انداخت پایین و مکث کوتاهی کرد...

-خواهرم سوار شو و سریع تر برو عقب ... اگر هنوز اینجا سقوط نکرده بود ... بگو هنوز توی بیمارستان مجروح مونده... بیان دنبالش مون ... من اینجا، پیششون می مونم...



سوت خمپاره ها به بیمارستان نزدیک تر می شد ... سرچرخوند و نگاهی به اطراف کرد...

-بسم الله خواهرم ... معطل نشو ... برو تا دیر نشده...

سریع سوار آمبولانس شدم ... هنوز حال خودم رو نمی فهمیدم...

-مجروح ها رو که پیاده کنم سریع برمی گردم دنبالتون...

اومد سمتم و در رو نگهداشت ...

-شما نه ... اگر همه مون هم اینجا کشته بشیم ... ارزش گیر افتادن و اسارت ناموس مسلمان ... دست اون بعضی های

از خدا بی خبر رو نداره ... جون میدیم ... ناموس مون رو نه...

یا علی گفت و ... در رو بست...

با رسیدن من به عقب ... خبر سقوط بیمارستان هم رسید...

نه دلی برای برگشتن داشتم ... نه قدرتی ... همون جا توی منطقه موندم ... ده روز نشده بود، باهام تماس گرفتن ...

-سریع برگردید ... موقعیت خاصی پیش اومده...

رفتم پایگاه نیرو هوایی و با پرواز انتقال مجروحین برگشتم تهران ... دل توی دلم نبود ... نغمه و اسماعیل بیرون

فرودگاه... با چهره های داغون و پریشان منتظرم بودن ... انگار یکی خاک غم و درد روی صورت شون پاشیده بود ...

سکوت مطلق توی ماشین حاکم بود ... دست های اسماعیل می لرزید ... لب ها و چشم های نغمه ... هر چیصبر

کردم، احدی چیزی نمی گفت...

-به سلامتی ماشین خریدی آقا اسماعیل؟

-نه زن داداش ... صداس لرزید ... امانته...

با شنیدن "زن داداش" نفسم بند اومد و چشم هام گر گرفت... بغضم رو به زحمت کنترل کردم...

-چی شده؟ ... این خبر فوری چیه که ماشین امانت گرفتید و اینطوری دو تایی اومدید دنبالم؟...

صورت اسماعیل شروع کرد به پریدن ... زیرچشمی به نغمه نگاه می کرد ... چشم هاش پر از التماس بود ... فهمیدم

هر خبری شده ... اسماعیل دیگه قدرت حرف زدن نداره ... دوباره سکوت، ماشین رو پر کرد ...

-حال زینب اصلا خوب نیست ... بغض نغمه شکست ... خبر شهادت علی آقا رو که شنید تب کرد ... به خدا نمی خواستیم بهش بگیم ... گفتیم تا تو برنگردی بهش خبر نمیدیم ... باور کن نمی دونیم چطوری فهمید جملات آخرش توی سرم می پیچید ... نفسم آتیش گرفته بود ... و صدای گریه ی نغمه حالم رو بدتر می کرد ... چشم دوختم به اسماعیل ... گریه امان حرف زدن به نغمه نمی داد ...

-یعنی چقدر حالش بده؟...

بغض اسماعیل هم شکست ...

-تیش از ۴۰ پایین تر نیامد ... سه روزه بیمارستانه ... صداسش بریده بریده شد ... ازش قطع امید کردن ... گفتن با این وضع ...

دنیا روی سرم خراب شد ... اول علی ... حالا هم زینب...

تا بیمارستان، هزار بار مردم و زنده شدم ... چشم هام رو بسته بودم و فقط صلوات می فرستادم ...

از در اتاق که رفتم تو ... مادر علی داشت بالای سر زینب دعا می خوند ... مادرم هم اون طرفش، صلوات می فرستاد ... چشم شون که بهم افتاد حال شون منقلب شد ... بی امان، گریه می کردن ...

مثل مرده ها شده بودم ... بی توجه بهشون رفتم سمت زینب ... صورتش گر گرفته بود ... چشم هاش کاسه خون بود ... از شدت تب، من رو تشخیص نمی داد ... حتی زبانش درست کار نمی کرد ... اشک مثل سیل از چشمم فرو ریخت ... دست کشیدم روی سرش ...

-زینب ... دخترم ...

هیچ واکنشی نداشت ...

-تو رو قرآن نگام کن ... بین مامان اومده پیشت ... زینب مامان ... تو رو قرآن ...

دکترش، من رو کشید کنار ... توی وجودم قیامت بود ... با زبان بی زبانی بهم فهموند ... کار زینبم به امروز و فرداست ...

دو روز دیگه هم توی اون شرایط بود ... من با همون لباس منطقه ... بدون اینکه لحظه ای چشم روی هم بزارم یا استراحت کنم ... پرستار زینبم شدم ... اون تشنج می کرد ... من باهاش جون می دادم ...

دیگه طاقت نداشتم ... زنگ زدم به نغمه بیاد جای من ... اون که رسید از بیمارستان زدم بیرون ...

رفتم خونه ... وضو گرفتم و ایستادم به نماز ... دو رکعت نماز خوندم ... سلام که دادم ... همون طور نشسته ... اشک بی اختیار از چشم هام فرو می ریخت...

-علی جان .. هیچ وقت توی زندگی نگفتم خسته شدم ... هیچ وقت ازت چیزی نخواستم ... هیچ وقت، حتی زیر شکنجه شکایت نکردم ... اما دیگه طاقت ندارم ... زجرکش شدن بچه ام رو نمی تونم ببینم ... یا تا امروز ظهر، میای زینب رو با خودت می بری ... یا کامل شفاش میدی ... و الا به ولای علی ... شکایتت رو به جدت، پسر فاطمه زهرا می کنم ... زینب، از اول هم فقط بچه تو بود ... روز و شبش تو بودی ... نفس و شاهرگش تو بودی ... چه ببریش، چه بزاریش ... دیگه مسئولیتش با من نیست ...

اشکم دیگه اشک نبود ... ناله و درد از چشم هام پایین می اومد ... تمام سجاده و لباسم خیس شده بود...

برگشتم بیمارستان ... وارد بخش که شدم، حالت نگاه همه عوض شده بود ... چشم های سرخ و صورت های پف کرده...

مثل مرده ها همه وجودم یخ کرد ... شقیقه هام شروع کرد به گز گز کردن ... با هر قدم، ضربانم کندتر می شد ... -بردی علی جان؟ ... دخترت رو بردی؟...

هر قدم که به اتاق زینب نزدیک تر می شدم ... التهاب همه بیشتر می شد ... حس می کردم روی یه پل معلق راه میرم ... زمین زیر پام، بالا و پایین می شد ... می رفت و برمی گشت ... مثل گهواره بچگی های زینب...

به در اتاق که رسیدم بغض ها ترکید ... مثل مادری رو به موت ... ثانیه ها برای من متوقف شد ... رفتم توی اتاق ... زینب نشسته بود ... داشت با خوشحالی با نغمه حرف می زد ... تا چشمش بهم افتاد از جا بلند شد و از روی تخت، پرید توی بغلم ... بی حس تر از اون بودم که بتونم واکنشی نشون بدم ... هنوز باورم نمی شد ... فقط محکم بغلش کردم ... اونقدر محکم که ضربان قلب و نفس کشیدنش رو حس کنم ... دیگه چشم هام رو باور نمی کردم... نغمه به سختی بغضش رو کنترل می کرد...

-حدود دو ساعت بعد از رفتنت ... یههو پاشد نشست ... حالش خوب شده بود...

دیگه قدرت نگه داشتنش رو نداشتم ... نشوندمش روی تخت...

-مامان ... هر چی میگم امروز بابا اومد اینجا ... هیچ کی باور نمی کنه ... بابا با یه لباس خیلی قشنگ که همه اش نور بود ... اومد بالای سرم ... من رو بوسید و روی سرم دست کشید ... بعد هم بهم گفت ...

به مادرت بگو ... چشم هانیه جان ... اینکه شکایت نمی خواد ... ما رو شرمنده فاطمه زهرا نکن ... مسئولیتش تا آخر با من ... اما زینب فقط چهره اش شبیه منه ... اون مثل تو می مونه ... محکم و صبور ... برای همینم من همیشه، اینقدر دوستش داشتم ...

بابا ازم قول گرفت اگر دختر خوبی باشم و هر چی شما میگی گوش کنم ... وقتش که بشه خودش میاد دنبالم زینب با ذوق و خوشحالی از اومدن پدرش تعریف می کرد ... دکتر و پرستارها توی در ایستاده بودن و گریه می کردن ... اما من، دیگه صدایی رو نمی شنیدم ... حرف های علی توی سرم می پیچید ... وجود خسته ام، کاملاً سرد و بی حس شده بود ... دیگه هیچی نفهمیدم ... افتادم روی زمین ...

مادرم مدام بهم اصرار می کرد که خونه رو پس بدیم و بریم پیش اونها ... می گفت خونه شما برای شیش تا آدم کوچیکه ... پسرها هم که بزرگ بشن، دست و پاتون تنگ تر میشه ... اونجا که بریم، منم به شما میرسم و توی نگهداری بچه ها کمک می کنم ...

مهمتر از همه دیگه لازم نبود اجاره بدیم ...

همه دوره ام کرده بودن ... اصلاً حوصله و توان حرف زدن نداشتم ...

-چند ماه دیگه یازده سال میشه ... از اولین روزی که من، پام رو توی این خونه گذاشتم ... بغضم ترکیب ... این خونه رو علی کرایه کرد ... علی دست من رو گرفت آورد توی این خونه ... هنوز دو ماه از شهادت علی نمی گذره ... گوشه گوشه اینجا بوی علی رو میده ... دیگه اشک، امان حرف زدن بهم نداد ...

من موندم و پنج تا یادگاری علی ... اول فکر می کردن، یه مدت که بگذره از اون خونه دل می کنم اما اشتباه می کردن ... حتی بعد از گذشت یک سال هم، حضور علی رو توی اون خونه می شد حس کرد ...

کار می کردم و از بچه ها مراقبت می کردم ... همه خیلی حواسشون به ما بود ... حتی صابخونه خیلی مراعات حال مون رو می کرد ... آقا اسماعیل، خودش پدر شده بود اما بیشتر از همه برای بچه های من پدری می کرد ... حتی گاهی حس می کردم ... توی خونه خودشون کمتر خرج می کردن تا برای بچه ها چیزی بخرن ...

تمام این لطف ها، حتی یه ثانیه از جای خالی علی رو پر نمی کرد ... روزگارم مثل زهر، تلخ تلخ بود ... تنها دل خوشیم شده بود زینب ... حرف های علی چنان توی روح این بچه ۱۰ ساله نشسته بود که بی اذن من، آب هم نمی خورد ... درس می خوند ... پا به پای من از بچه ها مراقبت می کرد ... وقتی از سر کار برمی گشتم ... خیلی اوقات، تمام کارهای خونه رو هم کرده بود ...

هر روز بیشتر شبیه علی می شد ... نگاهش که می کردیم انگار خود علی بود ... دلم که تنگ می شد، فقط به زینب نگاه می کردم ... اونقدر علی شده بود که گاهی آقا اسماعیل، با صلوات، پیشونی زینب رو می بوسید عین علی ... هرگز از چیزی شکایت نمی کرد ... حتی از دلتنگی ها و غصه هاش ... به جز اون روز ... از مدرسه که اومد، رفتم جلوی در استقبالش ... چهره اش گرفته بود ... تا چشمش به من افتاد، بغضش شکست ... گریه کنان دوید توی اتاق و در رو بست...

تا شب، فقط گریه کرد ... کارنامه هاشون رو داده بودن ... با یه نامه برای پدرها ...

بچه یه مارکسیست ... زینب رو مسخره کرده بود که پدرش شهید شده و پدر نداره...

-مگه شما مدام شعر نمی خونید ... شهیدان زنده اند الله اکبر ... خوب ببر کارنامه ات رو بده پدر زنده ات امضا کنه...

اون شب ... زینب نهار نخورده ... شام هم نخورد و خوابید ...

تا صبح خوابم نبرد ... همه اش به اون فکر می کردم ... خدایا... حالا با دل کوچیک و شکسته این بچه چی کار کنم؟ ... هر چند توی این یه سال ... مثل علی فقط خندید و به روی خودش نیاورد اما می دونم توی دلش غوغاست...

کنار اتاق، تکیه داده بودم به دیوار و به چهره زینب نگاه می کردم که صدای اذان بلند شد ...

با اولین الله اکبر از جاش پرید و رفت وضو گرفت ... نماز صبح رو که خوندم، دوباره ایستاد به نماز ... خیلی خوشحال بود ... مات و میهوت شده بودم ... نه به حال دیشبش، نه به حال صبحش...

دیگه دلم طاقت نیاورد ... سر سفره آخر به روش آوردم ... اول حاضر نبود چیزی بگه اما بالاخره مهر دهنش شکست ...

-دیشب بابا اومد توی خوابم ... کارنامه ام رو برداشت و کلی تشویقم کرد ... بعد هم بهم گفت ... زینب بابا ... کارنامه ات رو امضا کنم؟ ... یا برای کارنامه عملت از حضرت زهرا امضا بگیرم؟ ... منم با خودم فکر کردم دیدم ... این یکی رو که خودم بیست شده بودم ... منم اون رو انتخاب کردم ... بابا هم سرم رو بوسید و رفت

مثل ماست وا رفته بودم ... لقمه غذا توی دهنم ... اشک توی چشمم ... حتی نمی تونستم پلک بزنم ...

بلند شد، رفت کارنامه اش رو آورد براش امضا کنم ... قلم توی دستم می لرزید ... توان نگهداشتنش رو هم نداشتم...

اصلا نفهمیدم زینب چطور بزرگ شد ... علی کار خودش رو کرد .. اونقدر با وقار و خانم شده بود که جز تحسین و تمجید از دهن دیگران، چیزی در نمی اومد ... با شخصیتش، همه رو مدیریت می کرد ... حتی برادرهاش اگر کاری داشتن یا موضوعی پیش می اومد ... قبل از من با زینب حرف می زدن... بالاخره من بزرگش نکرده بودم...

وقتی هفده سالش شد ... خیلی ترسیدم ... یاد خودم افتادم که توی سن کمتر از اون، پدرم چطور از درس محروم کرد ... می ترسیدم بیاد سراغ زینب ... اما ازش خبری نشد...

دیپلمش رو با معدل بیست گرفت ... و توی اولین کنکور، با رتبه تک رقمی، پزشکی تهران قبول شد ...

توی دانشگاه هم مورد تحسین و کانون احترام بود ... پایین ترین معدلش، بالای هجده و نیم بود ...

هر جا پا می گذاشت ... از زمین و زمان برایش خواستگار میومد ... خواستگارهایی که حتی یکیش، حسرت تمام دخترهای اطراف بود ... مادرهاشون بهم سپرده بودن اگر زینب خانم نپسندید و جواب رد داد ... دخترهای ما رو بهشون معرفی کنید ...

اما باز هم پدرم چیزی نمی گفت ... اصلا باورم نمی شد ...

گاهی چنان پدرم رو نمی شناختم که حس می کردم مریخی ها عوضش کردن ... زینب، مدیریت پدرم رو هم با رفتار و زبانش توی دست گرفته بود...

سال ۷۵، ۷۶ ... تب خروج دانشجویها و فرار مغزها شایع شده بود ... همون سال ها بود که توی آزمون تخصص شرکت کرد... و نتیجه اش ... زینب رو در کانون توجه سفارت کشورهای مختلف قرار داد ...

مدام برای بورسیه کردنش و خروج از ایران ... پیشنهادهای رنگارنگ به دستش می رسید ... هر سفارت خونه برای سبقت از دیگری ... پیشنهاد بزرگ تر و وسوسه انگیزتری می داد ... ولی زینب ... محکم ایستاد ... به هیچ عنوان قصد خروج از ایران رو نداشت ... اما خواست خدا ... در مسیر دیگه ای رقم خورده بود ... چیزی که هرگز گمان نمی کردیم ...

علی اومد به خوابم ... بعد از کلی حرف، سرش رو انداخت پایین ...

-ازت درخواستی دارم ... می دونم سخته اما رضای خدا در این قرار گرفته ... به زینب بگو سومین درخواست رو قبول کنه... تو تنها کسی هستی که می تونی راضیش کنی ...

با صدای زنگ ساعت از خواب پریدم ... خیلی جا خورده بودم... و فراموشش کردم ... فکر کردم یه خواب همین طوریه ... پذیرش چنین چیزی برای خودم هم خیلی سخت بود...

چند شب گذشت ... علی دوباره اومد ... اما این بار خیلی ناراحت ...

-هانیه جان ... چرا حرفم رو جدی نگرفتی؟ ... به زینب بگو باید سومین درخواست رو قبول کنه ...

خیلی دلم سوخت ...

-اگر اینقدر مهمه خودت بهش بگو ... من نمی تونم ... زینب بوی تو رو میده ... نمی تونم ازش دل بکنم و جدا بشم ... برام سخته...

با حالت عجیبی بهم نگاه کرد...

-هانیه جان ... باور کن مسیر زینب، هزاران بار سخت تره ... اگر اون دنیا شفاعت من رو می خوای ... راضی به رضای خدا باش ...

گریه ام گرفت ... ازش قول محکم گرفتم ... هم برای شفاعت، هم شب اول قبرم ... دوری زینب برام عین زندگی توی جهنم بود ... همه این سال ها دلتنگی و سختی رو ... بودن با زینب برام آسون کرده بود...

حدود ساعت یازده از بیمارستان برگشت ... رفتم دم در استقبالش ...

-سلام دختر گلم ... خسته نباشی ...

با خنده، خودش رو انداخت توی بغلم ...

-دیگه از خستگی گذشته ... چنان جنازه ام پودر شده که دیگه به درد اتاق تشریح هم نمی خورم ... یه ذره دیگه روم فشار بیاد توی یه قوطی کنسرو هم جا میشم ...

رفتم براش شربت بیارم ... یهو پرید توی آشپزخونه و از پشت بغلم کرد...

-مامان گلم ... چرا اینقدر گرفته است؟ ...

ناخودآگاه دوباره یاد علی افتادم ... یاد اون شب که اونطور روش رگ گرفتن رو تمرین کردم ... همه چیزش عین علی بود...

-از کی تا حالا توی دانشگاه، واحد ذهن خوانی هم پاس می کنن؟ ...

خندید...

-تا نگی چی شده ولت نمی کنم...

بغض گلوم رو گرفت...

-زینب ... سومین پیشنهاد بورسیه از طرف کدوم کشوره؟...

دست هاش شل شد و من رو ول کرد...

دست هاش شل و من رو ول کرد ... چرخیدم سمتش ... صورتش بهم ریخته بود...

-چرا اینطوری شدی؟ ...

سریع به خودش اومد ... خندید و با همون شیطنت، پارچ و لیوان رو از دستم گرفت...

-ای بابا ... از کی تا حالا بزرگ تر واسه کوچیک تر شربت میاره ... شما بشین بانوی من، که من برات شربت بیارم

خستگی در بره ... از صبح تا حالا زحمت کشیدی ...

رفت سمت گاز...

- راستی اگه کاری مونده بگو انجام بدم ... برنامه نهار چیه؟... بقیه اش با من...

دیگه صد در صد مطمئن شدم یه خبری هست ... هنوز نمی تونست مثل پدرش با زیرکی، موضوع حرف رو عوض

کنه ... شاید من خیلی پیر و دنیا دیده شده بودم...

-خیلی جای بدیه؟...

-کجا؟...

-سومین کشوری که بهت پیشنهاد بورسیه داده...

-نه ... شاید من نمی دونم...

دستش رو گرفتم و چرخوندمش سمت خودم ...

-توی چشم های من نگاه کن و درست جوابم رو بده ... این جواب های بریده بریده جواب من نیست...

چشم هاش دو دو زد ... انگار منتظر یه تکان کوچیک بود که اشکش سرازیر بشه ... اصلا نمی فهمیدم چه خبره ...

-زینب؟ ... چرا اینطوری شدی؟ ... من که...

پرید وسط حرفم ... دونه های درشت اشک از چشمش سرازیر شد ...



-به اون آقای محترمی که اومده سراغت بگو ... همون حرفی که بار اول گفتم ... تا برنگردی من هیچ جا نمیرم ... نه سومیش، نه چهارمیش ... نه اولیش ... تا برنگردی من هیچ جا نمیرم ...

اینو گفت و دستش رو از توی دستم کشید بیرون ... اون رفت توی اتاق ... من، کیش و مات ... وسط آشپزخونه تازه می فهمیدم چرا علی گفت ... من تنها کسی هستم که می تونه زینب رو به رفتن راضی کنه ... اشک توی چشم هام حلقه زد ... پارچ رو برداشتم و گذاشتم توی یخچال ...  
دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم...

-بی انصاف ... خودت از پس دخترت برنیومدی ... من رو انداختی جلو؟ ... چطور راضیش کنم وقتی خودم دلم نمی خواد بره؟ ...

برای اذان از اتاق اومد بیرون که وضو بگیره ... دنبالش راه افتادم سمت دستشویی ... پشت در ایستادم تا اومد بیرون ... زل زدم توی چشم هاش ... با حالت ملتسانه ای بهم نگاه کرد ... التماس می کرد حرفت رو نگو ... چشم هام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم...

-یادته ۹ سالت بود تب کردی...

سرش رو انداخت پایین ... منتظر جوابش نشدم...

-پدرت چه شرطی گذاشت؟ ... هر چی من میگم، میگی چشم...

التماس چشم هاش بیشتر شد ... گریه اش گرفته بود...

-خوب پس نگو ... هیچی نگو ... حرفی نگو که عمل کردنش سخت باشه...

پرده اشک جلویدیدم رو گرفته بود...

-برو زینب جان ... حرف پدرت رو گوش کن ... علی گفت باید بری...

و صورتم رو چرخوندم ... قطرات اشک از چشمم فرو ریخت ... نمی خواستم زینب اشکم رو ببینه ...

تمام مقدمات سفر رو مامور دانشگاه از طریق سفارت انجام داد ... براش یه خونه مبله گرفتن ... حتی گفتن اگر راضی نبودید بگید براتون عوضش می کنیم ... هزینه زندگی و رفت و آمدش رو هم دانشگاه تقبل کرده بود ...

پای پرواز ... به زحمت جلوی خودم رو گرفتم ... نمی خواستم دلش بلرزه ... با بلند شدن پرواز، اشک های من بی وقفه سرازیر شد ... تمام چادر و مقنعه ام خیس شده بود...

بچه ها، حریف آرام کردن من نمی شدن ...

( شخصیت اصلی این داستان ... سرکار خانم ... دکتر سیده زینب حسینی هستند ... شخصی که از اینبه بعد، داستان رو از چشم ایشون مطالعه خواهید کرد. )

نماینده دانشگاه برای استقبالم به فرودگاه اومد ... وقتی چشمش بهم افتاد، تحیر و تعجب ... نگاهش رو پر کرد ... چند لحظه موند ... نمی دونست چطور باید باهام برخورد کنه ...

سوار ماشین که شدیم ... این تحیر رو به زبان آورد...

- شما اولین دانشجوی جهان سومی بودید که دانشگاه برای به دست آوردن شما اینقدر زحمت کشید ...

زیرچشمی نیم نگاهی بهم انداخت ...

- و اولین دانشجویی که از طرف دانشگاه ما ... با چنین حجابی وارد خاک انگلستان شده ...

نمی دونستم باید این حرف رو پای افتخار و تمجید بگذارم ... یا از شنیدن کلمه اولین دانشجوی مسلمان محجبه، شرمنده باشم که بقیه اینطوری نیومدن ... ولی یه چیزی رو می دونستم ... به شدت از شنیدن کلمه جهان سوم عصبانی بودم ... هزار تا جواب مودبانه در جواب این اهانتش توی نظرم می چرخید ... اما سکوت کردم ... باید پیش از هر حرفی همه چیز رو می سنجدیم ... و من هیچی در مورد اون شخص نمی دونستم .

من رو به خونه ای که گرفته بودن برد ... یه خونه دوبرگس ... بزرگ و دلپاز ... با یه باغچه کوچیک جلوی در و حیاط پشتی ... ترکیبی از سبک مدرن و معماری خانه های سنتی انگلیسی ... تمام وسایلیش شیک و مرتب

فضای دانشگاه و تمام شرایط هم عالی بود ... همه چیز رو طوری مرتب کرده بودن که هرگز ... حتی فکر برگشتن به ذهنم خطور نکنه ... اما به شدت اشتباه می کردن ...

هنوز نیومده دلم برای ایران تنگ شده بود ... برای مادرم ... خواهر و برادرهام ... من تا همون جا رو هم فقط به حرمت حرف پدرم اومده بودم ... قبل از رفتن ... توی فرودگاه از مادرم قول گرفتم هر خبری از بابا شد بلافاصله بهم خبر بده ... خودم اینجا بودم ... دلم جا مونده بود ... با یه علامت سوال بزرگ ...

-بابا ... چرا من رو فرستادی اینجا؟...

دوره تخصصی زبان تموم شد ... و آغاز دوره تحصیل و کار در بیمارستان بود ...

اگر دقت می کردی ... مشخص بود به همه سفارش کرده بودن تا هوای من رو داشته باشن ... تا حدی که نماینده دانشگاه، شخصا به دانشجوی تازه وارد رو به رئیس بیمارستان و رئیس تیم جراحی عمومی معرفی کرد ... جالب ترین بخش، ریز اطلاعات شخصی من بود ... همه چیز، حتی علاقه رنگی من ... این همه تطبیق شرایط و محیط با سلیقه و روحیات من غیرقابل باور و فراتر از تصادف و شانس بود ...

از چینش و انتخاب وسائل منزل ... تا ترکیب رنگی محیط و ... گاهی ترس کوچیکی دلم رو پر می کرد ...

حالا اطلاعات علمی و سابقه کاری ... چیزی بود که با خبر بودنش جای تعجب زیادی نداشت ...

هر چی جلوتر می رفتم ... حدس هام از شک به یقین نزدیک تر می شد ... فقط به چیز از ذهنم می گذشت...

-چرا بابا؟ ... چرا؟ ...

توی دانشگاه و بخش ... مرتب از سوی اساتید و دانشجویها تشویق می شدم ... و همچنان با قدرت پیش می رفتم و برای کسب علم و تجربه تلاش می کردم ... بالاخره زمان حضور رسمی من، در اولین عمل فرارسید ... اون هم کنار یکی از بهترین جراح های بیمارستان ...

همه چیز فوق العاده به نظر می رسید ... تا اینکه وارد رختکن اتاق عمل شدم ... رختکن جدا بود ... اما...

آستین لباس کوتاه بود ... یقه هفت ... ورودی اتاق عمل هم برای شستن دست ها و پوشیدن لباس اصلی یکی ...

چند لحظه توی ورودی ایستادم ... و به سالن و راهروهای داخلی که در اتاق های عمل بهش باز می شد نگاه کردم

...

حتی پرستار اتاق عمل و شخصی که لباس رو تن پزشک می کرد ... مرد بود ...

برگشتم داخل و نشستم روی صندلی رختکن ... حضور شیطان و نزدیک شدنش رو بهم حس می کردم...

-اونها که مسلمان نیستن ... تو به پزشکی ... این حرف ها و فکرها چیه؟ ... برای چی تردید کردی؟ ... حالا مگه چه اتفاقی می افته ... اگر بد بود که پدرت، تو رو به اینجا نمی فرستاد ... خواست خدا این بوده که بیای اینجا ... اگر خدا نمی خواست شرایط رو طور دیگه ای ترتیب می داد ... خدا که می دونست تو به پزشکی ... ولی اگر الان نری توی

اتاق عمل ... می دونی چی میشه؟ ... چه عواقبی در برداره؟ ... این موقعیتی رو که پدر شهیدت برات مهیا کرده، سر یه چیز بی ارزش از دست نده ...

شیطان با همه قوا بهم حمله کرده بود ... حس می کردم دارم زیر فشارش له میشم ... سرم رو پایین انداختم و دستم رو گرفتم توی صورتم...

-بابا ... من رو کجا فرستادی؟ ... تو ... یه مسلمان شهید... دختر مسلمان محجبه ات رو...

آتش جنگ عظیمی که در وجودم شکل گرفته بود ... وحشتناک شعله می کشید ... چشم هام رو بستم ... - خدایا! توکل به خودت ... یازهرا ... دستم رو بگیر ...

از جا بلند شدم و رفتم بیرون ... از تلفن بیرون اتاق عمل تماس گرفتم...

پرستار از داخل گوشی رو برداشت ... از جراح اصلی عذرخواهی کردم و گفتم ... شرایط برای ورود یه خانم مسلمان به اتاق عمل، مناسب نیست ... و...

از دید همه، این یه حرکت مسخره و احمقانه بود ... اما من آدمی نبودم که حتی برای یه هدف درست ... از راه غلط جلو برم ... حتی اگر تمام دنیا در برابرم صف بکشن ... مهم نبود به چه قیمتی ... چیزهای باارزش تری در قلب من وجود داشت...

ماجرا بدجور بالا گرفته بود ... همه چیز به بدترین شکل ممکن ... دست به دست هم داد تا من رو خورد و له کنه ... دانشجویها، سرزنشم می کردن که یه موقعیت عالی رو از دست داده بودم ... اساتید و ارشدها، نرفتن من رو یه اهانت به خودشون تلقی کردن ... و هر چه قدر توضیح می دادم فایده ای نداشت ... نمی دونم نمی فهمیدن یا نمی خواستن متوجه بشن ...

دانشگاه و بیمارستان ... هر دو من رو تحت فشار دادن که اینجا، جای این مسخره بازی ها و تفکرات احمقانه نیست ... و باید با شرایط کنار بیام و اونها رو قبول کنم ...

هر چقدر هم راهکار برای حل این مشکل ارائه می کردم ... فایده ای نداشت ... چند هفته توی این شرایط گیر افتادم ... شرایط سخت و وحشتناکی که هر ثانیه اش حس زندگی وسط جهنم رو داشت...

وقتی برمی گشتم خونه ... تازه جنگ دیگه ای شروع می شد ... مثل مرده ها روی تخت می افتادم ... حتی حس اینکه انگشتم رو هم تکان بدم نداشتم ... تمام فشارها و درگیری ها با من وارد خونه می شد ... و بدتر از همه شیطان ... کوچک ترین لحظه ای رهام نمی کرد ... در دو جبهه می جنگیدم ... درد و فشار عمیقی تمام وجودم رو پر می کرد

... نبرد بر سر ایمانم و حفظ اون ... سخت تر و وحشتناک بود ... یک لحظه غفلت یا اشتباه، ثمر و زحمت تمام این سال ها رو ازم می گرفت ... دنیا هم با تمام جلوه اش ... جلوی چشمم بالا و پایین می رفت ... می سوختم و با چنگ و دندان، تا آخرین لحظه از ایمانم دفاع می کردم...

حدود ساعت ۹ ... باهام تماس گرفتن و گفتن سریع خودم رو به جلسه برسونم ...

پشت در ایستادم ... چند لحظه چشم هام رو بستم ... بسم الله الرحمن الرحيم ... خدایا به فضل و امید تو ...

در رو باز کردم و رفتم تو ... گوش تا گوش ... کل سالن کنفرانس پر از آدم بود ... جلسه دانشگاه و بیمارستان برای بررسی نهایی شرایط...

رئیس تیم جراحی عمومی هم حضور داشت...

پشت سر هم حرف می زدن ... یکی تندتر ... یکی نرم تر ... یکی فشار وارد می کرد ... یکی چراغ سبز نشون می داد ... همه شون با هم بهم حمله کرده بودن ... و هر کدوم، لشکری از شیاطین به کمکش اومده بود ... وسوسه و فشار پشت وسوسه و فشار ... و هر لحظه شدیدتر از قبل...

پلیس خوب و بد شده بودن ... و همه با یه هدف ... یا باید از اینجا بری ... یا باید شرایط رو بپذیری...

من ساکت بودم ... اما حس می کردم به اندازه یه دونه مارا تن، تمام انرژی رو از دست دادم ...

به پشتی صندلی تکیه دادم ...

-زینب ... این کربلای توئه ... چی کار می کنی؟ ... کربلای میشی یا تسلیم؟ ...

چشم هام رو بستم ... بی خیال جلسه و تمام آدم های اونجا...

-خدایا ... به این بنده کوچیکت کمک کن ... نزار جای حق و باطل توی نظرم عوض بشه ... نزار حق در چشم من، باطل ... و باطل در نظرم حق جلوه کنه ... خدایا ... راضیم به رضای تو...

با دیدن من توی اون حالت ... با اون چشم های بسته و غرق فکر ... همه شون ساکت شدن ... سکوت کل سالن رو پر کرد...

خدایا ... به امید تو ... بسم الله الرحمن الرحيم...

و خیلی آروم و شمرده ... شروع به صحبت کردم...

-این همه امکانات بهم دادید ... که دلم رو ببرید و اون رو مسخ کنید ... حالا هم بهم می گید یا باید شرایط شما رو بپذیرم ... یا باید برم...

امروز آستین و قد لباسم کوتاه میشه و یقه هفت، تنم می کنید ... فردا می گید پوشیدن لباس تنگ و یقه باز چه اشکالی داره؟ ... چند روز بعد هم ... لابد می خواید حجاب سرم رو هم بردارم ... چشم هام رو باز کردم ...

-همیشه ... همه چیز ... با رفتن روی اون پله اول ... شروع میشه ... سکوت عمیقی کل سالن رو پر کرده بود ... چند لحظه مکث کردم...

-یادم نیامد برای اومدن به انگلستان و پذیرش در اینجا به پای کسی افتاده باشم و التماس کرده باشم ... شما از روز اول دیدید ... من یه دختر مسلمان و محجبه ام ... و شما چنین آدمی رو دعوت کردید ... حالا هم این مشکل شماست، نه من ... و اگر نمی تونید این مشکل رو حل کنید ... کسی که باید تحت فشار و تویخ قرار بگیره ... من نیستم ...

و از جا بلند شدم ... همه خشک شون زده بود ... یه عده مبهوت ... یه عده عصبانی ... فقط اون وسط رئیس تیم جراحی عمومی خنده اش گرفته بود... به ساعت نگاه کردم...

-این جلسه خیلی طولانی شده ... حدودا نیم ساعت دیگه هم اذان ظهره ... هر وقت به نتیجه رسیدید لطفا بهم خبر بدید ... با کمال میل برمی گردم ایران... نماینده دانشگاه، خیلی محکم صدام کرد ...

-دکتر حسینی ... واقعا علی رغم تمام این امکانات که در اختیارتون قرار دادیم ... با برگشت به ایران مشکلی ندارید و حاضرید از همه چیز صرف نظر کنید؟...

-این چیزی بود که شما باید ... همون روز اول بهش فکر می کردید ...

جمله اش تا تموم شد ... جوابش رو دادم ... می ترسیدم با کوچک ترین مکثی ... دوباره شیطان با همه فشار و وسوسه اش بهم حمله کنه...

این رو گفتم و از در سالن رفتم بیرون و در رو بستم ... پاهام حس نداشت ... از شدت فشار ... تپش قلبم رو توی شقیقه هام حس می کردم...

وضو گرفتم و ایستادم به نماز ... با یه وجود خسته و شکسته ... اصلا نمی فهمیدم چرا پدرم این همه راه، من رو فرستاد اینجا ...

خیلی چیزها یاد گرفته بودم ... اما اگر مجبور می شدم توی ایران، همه چیز رو از اول شروع کنم ... مثل این بود که تمام این مدت رو ریخته باشم دور...

توی حال و هوای خودم بودم که پرستار صدام کرد ...

-دکتر حسینی ... لطفا تشریف ببرید اتاق رئیس تیم جراحی عمومی...

در زدم و وارد شدم ... با دیدن من، لبخند معناداری زد ... از پشت میز بلند شد و نشست روی مبل جلویی...

-شما با وجود سن تون ... واقعا شخصیت خاصی دارید ...

-مطمئنا توی جلسه در مورد شخصیت من صحبت نمی کردید...

خنده اش گرفت ...

-دانشگاه همچنان هزینه تحصیل شما رو پرداخت می کنه... اما کمک هزینه های زندگی تون کم میشه ... و خوب بالطبع، باید اون خونه رو هم به دانشگاه تحویل بدید ...

ناخودآگاه خنده ام گرفت...

-اول با نشون دادن در باغ سبز، من رو تا اینجا آوردید ... تحویل گرفتید ... اما حالا که حاضر نیستم به درخواست زور و اشتباه تون جواب مثبت بدم ... هم نمی خواهید من رو از دست بدید ... و هم با سخت کردن شرایط، من رو تحت فشار قرار می دید ... تا راضی به انجام خواسته تون بشم ...

چند لحظه مکث کردم ...

-لطف کنید از طرف من به ریاست دانشگاه بگید ... برعکس اینکه توی دنیا، انگلیسی ها به زیرک بودن شهرت دارن ... اصلا دزدهای زرنگی نیستن ...

و از جا بلند شدم...

این رو گفتم و از جا بلند شدم ... با صدای بلند خندیدم...

-دزد؟ ... از نظر شما رئیس دانشگاه دزده؟...

-کسی که با فریفتن یه نفر، اون رو از ملتش جدا می کنه ... چه اسمی میشه روش گذاشت؟ ... هر چند توی نگهداشتن چندان مهارت ندارن ... بهشون بگید، هیچ کدوم از این شروط رو قبول نمی کنم...

از جاش بلند شد...

-تا الان با شخصی به استقامت شما برخورد نداشتن ... هر چند ... فکر نمی کنم کسی، شما رو برای اومدن به اینجا مجبور کرده باشه...

نفس عمیقی کشیدم...

-چرا، من به اجبار اومدم ... به اجبار پدرم...

و از اتاق خارج شدم...

برگشتم خونه ... خسته تر از همیشه ... دل تنگ مادر و خانواده ... دل شکسته از شرایط و فشارها ...

از ترس اینکه مادرم بفهمه این مدت چقدر بهم سخت گذشته ... هر بار با یه بهانه ای تماس ها رو رد می کردم ... سعی می کردم بهانه هام دروغ نباشه ... اما بعد باز هم عذاب وجدان می گرفتم ... به خاطر بهانه آوردن ها از خدا بحالت می کشیدم ... از طرفی هم، نمی خواستم مادرم نگران بشه...

حس غذا درست کردن یا خوردنش رو هم نداشتم ... رفتم بالا توی اتاق ... و روی تخت ولا شدم ...

-بابا ... می دونی که من از تلاش کردن و مسیر سخت نمی ترسم ... اما ... من، یه نفره و تنها ... بی یار و یاور ... وسط این همه مکر و حيله و فشار ... می ترسم از پس این همه آزمون سخت برنیام ... کمکم کن تا آخرین لحظه زندگییم ... توی مسیر حق باشم ... بین حق و باطل دو دل و سرگردان نشم...

همون طور که دراز کشیده بودم ... با پدرم حرف می زدم ... و بی اختیار، قطرات اشک از چشمم سرازیر می شد...

درخواست تحویل مدارکم رو به دانشگاه دادم ... باورشون نمی شد می خوام برگردم ایران ...

هر چند، حق داشتن ... نمی تونم بگم وسوسه شیطان و اون دنیای فوق العاده ای که برام ترتیب داده بودن ... گاهی اوقات، ازم دلبری نمی کرد ... اونقدر قوی که ته دلم می لرزید...



زنگ زد ایران و به زبان بی‌زبانی به مادرم گفتم می‌خوام برگردم ... اول که فکر کرد برای دیدار میام ... خیلی خوشحال شد ... اما وقتی فهمید برای همیشه است ... حالت صداسش تغییر کرد ... توضیح برام سخت بود...

-چرا مادر؟ ... اتفاقی افتاده؟...

-اتفاق که همیشه گفت ... اما شرایط برای من مناسب نیست ... منم تصمیم گرفتم برگردم ... خدا برای من، شیرین‌تر از خرماست...

-اما علی که گفت...

پریدم وسط حرفش ... بغض گلوم رو گرفت...

-من نمی‌دونم چرا بابا گفت پیام ... فقط می‌دونم این مدت امتحان‌های خیلی سختی رو پس دادم ... بارها نزدیک بود کل ایمانم رو به باد بدم ... گریه ام گرفت ... مامان نمی‌دونی چی کشیدم ... من، تک و تنها ... له شدم...

توی اون لحظات به حدی خالم خراب بود که فراموش کردم ... دارم با دل‌یه مادر که دور از بچه‌اش، اون سر دنیاست ... چه می‌کنم ... و چه افکار دردآوری رو توی ذهنش وارد می‌کنم...

چند ساعت بعد، خیلی از خودم خجالت کشیدم ...

-چطور تونستی بگی تک و تنها ... اگر کمک خدا نبود الان چی از ایمانت مونده بود؟ ... فکر کردی هنر کردی زینب خانم؟ ...

غرق در افکار مختلف ... داشتم وسایلم رو می‌بستم که تلفن زنگ زد ... دکتر دایسون ... رئیس تیم جراحی عمومی بود ... خودش شخصا تماس گرفته بود تا بگه ... دانشگاه با تمام شرایط و درخواست‌های من موافقت کرده...

برای چند لحظه حس پیروزی عجیبی بهم دست داد ... اما یه چیزی ته دلم می‌گفت ... اینقدر خوشحال نباش ... همه چیز به این راحتی تموم نمیشه... و حق، با حس دوم بود...

برعکس قبل، و برعکس بقیه دانشجویها ... شیفت‌های من، از همه طولانی‌تر شد ... نه تنها طولانی ... پشت سر هم و فشرده ... فشار درس و کار به شدت شدید شده بود ...

گاهی اونقدر روی پاهام می ایستادم که دیگه حس شون نمی کردم ... از ترس واریس، اونها رو محکم می بستم ... به حدی خسته می شدم که نشسته خوابم می برد...

سخت تر از همه، رمضان از راه رسید ... حتی یه بار، کل فاصله افطار تا سحر رو توی اتاق عمل بودم ... عمل پشت عمل ...

انگار زمین و آسمان، دست به دست هم داده بود تا من رو به زانو در بیاره ... اما مبارزه و سرسختی توی ژن و خون من بود...

از روز قبل، فقط دو ساعت خوابیده بودم ... کل شب بیدار ... از شدت خستگی خوابم نمی برد ... بعد از ظهر بود و هوا، ملایم و خنک ... رفتم توی حیاط ... هوای خنک، کمی حالم رو بهتر کرد ... توی حال خودم بودم که یهو دکتر دایسون از پشت سر، صدام کرد ... و با لبخند بهم سلام کرد...

-امشب هم شیفت هستید؟

-بله...

-واقعا هوای دلپذیری شده...

با لبخند، بله دیگه ای گفتم ... و ته دلم التماس می کردم به جای گفتن این حرف ها، زودتر بره ... بیش از اندازه خسته بودم و اصلا حس صحبت کردن نداشتم ... اون هم سر چنین موضوعاتی ...

به نشانه ادب، سرم رو خم کردم ... اومدم برم که دوباره صدام کرد...

-خانم حسینی ... من به شما علاقه مند شدم ... و اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشه ... می خواستم بیشتر باهاتون آشنا بشم...

برای چند لحظه واقعا بریدم...

-خدایا، بهم رحم کن ... حالا جوابش رو چی بدم؟ ...

توی این دو سال، دکتر دایسون ... جزء معدود افرادی بود که توی اون شرایط سخت ازم حمایت می کرد ... از طرفی هم، ارشد من ... و رئیس تیم جراحی عمومی بیمارستان بود ... و پاسخم، می تونست من رو در بدترین شرایط قابل تصور قرار بده ...

-دکتر حسینی ... مطمئن باشید پیشنهاد من و پاسخ شما... کوچک ترین ارتباطی به مسائل کاری نخواهد داشت ...  
پیشنهادم صرفا به عنوان یک مرده ... نه رئیس تیم جراحی...

چند لحظه مکث کردم تا ذهنم کمی آرام تر بشه...

-دکتر دایسون ... من برای شما به عنوان یه جراح حاذق و رئیس تیم جراحی ... احترام زیادی قائلم ... علی الخصوص  
که بیان کردید ... این پیشنهاد، خارج از مسائل و روابط کاریه... اما این رو در نظر داشته باشید که من یه مسلمانم ... و  
روابطی که اینجا وجود داره ... بین ما تعریفی نداره ... اینجا ممکنه دو نفر با هم دوست بشن و سال ها زیر یه سقف  
زندگی کنن ... حتی بچه دار بشن ... و این رفتارها هم طبیعی باشه ... ولی بین مردم من، نه ... ما برای خانواده حرمت  
قائلیم ... و نسبت بهم احساس مسئولیت می کنیم... با کمال احترامی که برای شما قائلم ... پاسخ من منفییه...

این رو گفتم و سریع از اونجا دور شدم ... در حالی که ته دلم... از صمیم قلب به خدا التماس می کردم ... یه بلای  
جدید سرم نیاد...

روزهای اولی که درخواستش رو رد کرده بودم ... دلخوری از من واضح بود ... سعی می کرد رفتارش رو کنترل کنه و  
عادی به نظر برسه ... مشخص بود تلاش می کنه باهام مواجه نشه ... توی جلسات تیم جراحی هم، نگاهش از روی  
من می پرید ... و من رو خطاب قرار نمی داد ... اما همین باعث شد، احترام بیشتری براش قائل بشم ... حقیقتا کار و  
زندگی شخصیش از هم جدا بود...

سه، چهار ماه به همین منوال گذشت ... توی سالن استراحت پزشکان نشسته بودم که از در اومد تو ... بدون مقدمه و  
در حالی که ... اصلا انتظارش رو نداشتیم ... یهو نشست کنارم...

-پس شما چطور با هم آشنا می شید؟ ... اگر دو نفر با هم ارتباط نداشته باشن ... چطور می تونن همدیگه رو بشناسن  
و بفهمن به درد هم می خورن یا نه؟...

همه زیرچشمی به ما نگاه می کردن ... با دیدن رفتار ناگهانی دایسون ... شوک و تعجب توی صورت شون موج می  
زد ... هنوز توی شوک بود اما آرامشم رو حفظ کردم...

دکتر دایسون ... واقعا این ارتباطات به خاطر شناخت پیش از ازدواجه؟ ... اگر اینطوره چرا آمار خیانت اینجا، اینقدر  
بالاست؟ ... یا اینکه حتی بعد از بچه دار شدن، به زندگی شون به همین سبک ادامه میدن ... و وقتی یه مرد ... بعد از

سال ها زندگی ... از اون زن خواستگاری می کنه ... اون زن از خوشحالی بالا و پایین می پره و میگن این حقیقتا عشقه؟... یعنی تا قبل از اون عشق نبوده؟ ... یا بوده اما حقیقی نبوده؟...

خیلی عادی از جا بلند شدم و وسایلم رو جمع کردم ... خیلی عمیق توی فکر فرو رفته بود ...

منم بی سر و صدا ... و خیلی آرام ... در حال فرار و ترک موقعیت بودم ... در سالن رو باز کردم و رفتم بیرون ... در حالی که با تمام وجود به خدا التماس می کردم که بحث همون جا تموم بشه ... توی اون فشار کاری که یهو از پشت سر، صدام کرد...

دنبالم، توی راهروی بیمارستان، راه افتاد ... می خواستم گریه کنم ... چشم هام مملو از التماس بود ... تو رو خدا دیگه نیا... که صدام کرد...

-دکتر حسینی ... دکتر حسینی ... پیشنهاد شما برای آشنایی بیشتر چیه؟...

ایستادم و چند لحظه مکث کردم...

-من چطور آدمی هستم؟ ...

جا خورد...

-شما شخصیت من رو چطور معرفی می کنید؟ ... با تمام خصوصیات مثبت و منفی ...

معلوم بود متوجه منظورم شده ...

-پس علائق تون چی؟...

-مثلا اینکه رنگ مورد علاقه ام چیه؟ یا چه غذایی رو دوست دارم؟ و ... واقعا به نظرتون اینها خیلی مهمه؟ ... مثلا اگر دو نفر از رنگ ها یا غذای متفاوتی خوششون بیاد نمی تونن با هم زندگی کنن؟ ... چند لحظه مکث کردم ... طبیعتا اگر اخلاقی نباشه و خودخواهی غلبه کنه ... ممکنه نتونن ...

در کنار اخلاق ... بقیه اش هم به شخصیت و روحیه است ... اینکه موقع ناراحتی یا خوشحالی یا تحت فشار ... آدم ها چه کار می کنن یا چه واکنشی دارن...

اما این بحث ها و حرف ها تمومی نداشت ... بدون توجه به واکنش دیگران ... مدام میومد سراغم و حرف می زد ...

با اون فشار و حجم کار ... این فشار و حرف های جدید واقعا سخت بود ... دیگه حتی یه لحظه آرامش ... یا زمانی برای نفس کشیدن، نداشتم ...

دفعه آخر که اومد ... با ناراحتی بهش گفتم...

-دکتر دایسون ... میشه دیگه در مورد این مسائل صحبت نکنیم؟ ... و حرف ها صرفا کاری باشه؟ ...

خنده اش محو شد ... چند لحظه بهم نگاه کرد ...

-یعنی ... شما از من بدتون میاد خانم حسینی؟...

اش محو شد ...

-یعنی ... شما از من بدتون میاد خانم حسینی؟...

چند لحظه مکث کردم ... گفتن چنین حرف هایی برام سخت بود ... اما حالا ...

-صادقانه ... من اصلا به شما فکر نمی کنم ... نه به شما... که به هیچ شخص دیگه ای هم فکر نمی کنم ... نه فکر می کنم، نه...

بقیه حرفم رو خوردم و ادامه ندادم ... دوباره لبخند زد ...

-شخص دیگه که خیلی خوبه ... اما نمی تونید واقعا به من فکر کنید؟ ...

خسته و کلافه ... تمام وجودم پر از التماس شده بود ...

-نه نمی تونم دکتر دایسون ... نه وقتش رو دارم، نه ... چند لحظه مکث کردم ... بدتر از همه ... شما دارید من رو انگشت نما و سوژه حرف دیگران می کنید...

-ولی اصلا به شما نمیاد با فکر و حرف دیگران در مورد خودتون ... توجه کنید ... یهو زد زیر خنده ... اینقدر شناخت از شما کافیه؟ ... حالا می تونید بهم فکر کنید؟ ...

-انسان یه موجود اجتماعیه دکتر ... من تا جایی حرف دیگران برام مهم نیست که مطمئن باشم کاری که می کنم درسته ... حتی اگر شما از من یه شناخت نسبی داشته باشید ... من ندارم ... بیمارستان تمام فضای زندگی من رو پر

کرده ... وقتی برای فکر کردن به شما و خصوصیات شما ندارم ... حتی اگر هم داشته باشم ... من یه مسلمانم ... و تا جایی که یادم میاد، شما یه دفعه گفتید ... از نظر شما، خدا ... قیامت و روح ... وجود نداره ...  
در لاکر رو بستم...

-خواهش می کنم تمومش کنید...

و از اتاق رفتم بیرون...

برنامه جدید رو که اعلام کردن، برق از سرم پرید ... شده بودم دستیار دایسون ... انگار یه سطل آب یخ ریختن روی سرم ... باورم نمی شد ... کم مشکل داشتم که به لطف ایشون، هر لحظه داشت بیشتر می شد ... دلم می خواست رسماً گریه کنم...

برای اولین عمل آماده شده بودیم ... داشت دست هاش رو می شست ... همین که چشمش بهم افتاد با حالت خاصی لبخند زد ... ولی سریع لبخندش رو جمع کرد...

-من موقع کار آدم جدی و دقیقی هستم ... و با افرادی کار می کنم که ریزبین، دقیق و سریع هستن ... و...

داشتم از خجالت نگاه ها و حالت های بقیه آب می شدم ... زیرچشمی بهم نگاه می کردن ... و بعضی ها لبخندهای معناداری روی صورت شون بود...

چند قدم رفتم سمتش و خیلی آرام گفتم...

-اگر این خصوصیتی که گفتید ... در مورد شما صدق می کرد ... می دونستید که نباید قبل از عمل با اعصاب جراح بازی کنید ... حتی اگر دستیار باشه...

خندید ... سرش رو آورد جلو...

-مشکلی نیست ... انجام این عمل برای من مثل آب خوردنه ... اگر بخوای، می تونی بایستی و فقط نگاه کنی...

برای اولین بار توی عمرم، دلم می خواست ... از صمیم قلب بزنم یه نفر رو له کنم...

با برنامه جدید، مجبور بودم توی هر عملی که جراحی، دکتر دایسون بود ... حاضر بشم ... البته تمرین خوبی هم برای صبر و کنترل اعصاب بود ... چون هر بار قبل از هر عمل، چند جمله ای در مورد شخصیتش نطق می کرد ... و من چاره ای جز گوش کردن به اونها رو نداشتم...

توی بیمارستان سوژه همه شده بدیم ... به نوبت جراحی های ما می گفتن ... جراحی عاشقانه...

یکی از بچه ها موقع خوردن نهار ... رسما من رو خطاب قرار داد ...

-واقعا نمی فهمم چرا اینقدر برای دکتر دایسون ناز می کنی... اون یه مرد جذاب و نابغه است ... و با وجود این سنی که داره تونسته رئیس تیم جراحی بشه ...

همین طور از دکتر دایسون تعریف می کرد ... و من فقط نگاه می کردم ... واقعا نمی دونستم چی باید بگم ... یا دیگه به چی فکر کنم ... برنامه فشرده و سنگین بیمارستان ... فشار دو برابر عمل های جراحی ... تحمل رفتار دکتر دایسون که واقعا نمی تونست سختی و فشار زندگی رو روی من درک کنه ... حالا هم که...

چند لحظه بهش نگاه کردم ... با دیدن نگاه خسته من ساکت شد ...از جا بلند شدم و بدون اینکه چیزی بگم از سالن رفتم بیرون ... خسته تر از اون بودم که حتی بخوام چیزی بگم...

سرمای سختی خورده بودم ... با بیمارستان تماس گرفتم و خواستم برنامه ام رو عوض کنن...

تب بالا، سر درد و سرگیجه ... حالم خیلی خراب بود ... توی تخت دراز کشیده بودم که گوشیم زنگ زد ...

چشم هام می سوخت و به سختی باز شد ... پرده اشک جلوی چشمم ... نگذاشت اسم رو درست ببینم ... فکر کردم شاید از بیمارستانه ... اما دایسون بود ... تا گوشی رو برداشتم بدون مقدمه شروع کرد به حرف زدن...

-چه اتفاقی افتاده؟ گفتن حالتون اصلا خوب نیست...

گریه ام گرفت ... حس کردم دیگه واقعا الان میمیرم ... با اون حال ... حالا باید ...

حالم خراب تر از این بود که قدرتی برای کنترل خودم داشته باشم...

-حتی اگر در حال مرگ هم باشم ... اصلا به شما مربوط نیست ...

و تلفن رو قطع کردم ... به زحمت صدام در می اومد ... صورتم گر گرفته بود و چشمم از شدت سوزش، خیس از اشک شده بود...

پشت سر هم زنگ می زد ... توان جواب دادن نداشتم ... اونقدر حالم بد بود که اصلا مغزم کار نمی کرد که می تونستم خیلی راحت صدای گوشی رو ببندم یا خاموشش کنم ... توی حال خودم نبودم ... دایسون هم پشت سر هم زنگ می زد ...

-چرا دست از سرم برنمی داری؟ ... برو پی کارت...

-در رو باز کن زینب ... من پشت در خونه ات هستم ... تو تنهایی و یک نفر باید توی این شرایط ازت مراقبت کنه...

-دارو خوردم ... اگر به مراقبت نیاز پیدا کنم میرم بیمارستان...

یهو گریه ام گرفت ... لحظاتی بود که با تمام وجود به مادرم احتیاج داشتم ... حتی بدون اینکه کاری بکنه ... وجودش برام آرامش بخش بود ... تب، تنهایی، غربت ... دیگه نمی تونستم بغضم رو کنترل کنم...

-دست از سرم بردار ... چرا دست از سرم برنمی داری؟ ... اصلا کی بهت اجازه داده، من رو با اسم کوچیک صدا کنی؟...

اشک می ریختم و سرش داد می زد...

-واقعا ... داری گریه می کنی؟ ... من واقعا بهت علاقه دارم... توی این شرایط هم دست از سرسختی برنمی داری؟ ...

پریدم توی حرفش...

-باشه ... واقعا بهم علاقه داری؟ ... با پدرم حرف بزن ... این رسم ماست ... رضایت پدرم رو بگیری قبولت می کنم ...

چند لحظه ساکت شد ... حسابی جا خورده بود...

-توی این شرایط هم باید از پدرت اجازه بگیرم؟ ...

آخرین ذره های انرژیم رو هم از دست داده بودم ... دیگه توان حرف زدن نداشتم...

-باشه ... شماره پدرت رو بده ... پدرت می تونه انگلیسی صحبت کنه؟ ... من فارسی بلد نیستم...

-پدرم شهید شده ... تو هم که به خدا ... و این چیزها اعتقاد نداری ... به زحمت، دوباره تمام قدرتم رو جمع کردم ... از اینجا برو ... برو...

و دیگه نفهمیدم چی شد ... از حال رفتم...

نزدیک نیمه شب بود که به حال اومدم ... سرگیجه ام قطع شده بود ... تبم هم خیلی پایین اومده بود ... اما هنوز به شدت بی حس و جون بودم...



از جا بلند شدم تا برم طبقه پایین و برای خودم یه سوپ ساده درست کنم ... بلند که شدم ... دیدم تلفنم روی زمین افتاده ... باورم نمی شد ... ۴۶ تماس بی پاسخ از دکتر دایسون...

با همون بی حس و حالی ... رفتم سمت پریز و چراغ رو روشن کردم ... تا چراغ رو روشن کردم صدای زنگ در بلند شد ...

پتوی سبکی رو که روی شونه هام بود ... مثل چادر کشیدم روی سرم و از پله ها رفتم پایین ... از حال گذشتم و تا به در ورودی رسیدم ... انگار نصف جونم پریده بود ...

در رو باز کردم ... باورم نمی شد ... یان دایسون پشت در بود... در حالی که ناراحتی توی صورتش موج می زد ... با حالت خاصی بهم نگاه کرد ... اومد جلو و یه پلاستیک بزرگ رو گذاشت جلوی پام...

-با پدرت حرف زدم ... گفت از صبح چیزی نخوردی ... مطمئن شو تا آخرش رو می خوری...  
این رو گفت و بی معطلی رفت...

خم شدم از روی زمین برش داشتم و برگشتم داخل ... توش رو که نگاه کردم ... چند تا ظرف غذا بود ... با یه کاغذ ... روش نوشته بود...

-از یه رستوران اسلامی گرفتم ... کلی گشتم تا پیدااش کردم ... دیگه هیچ بهانه ای برای نخوردنش نداری  
نشستم روی مبل ... ناخودآگاه خنده ام گرفت...

برگشتم بیمارستان ... باهام سرسنگین بود ... غیر از صحبت در مورد عمل و بیمار ... حرف دیگه ای نمی زد  
هر کدوم از بچه ها که بهم می رسید ... اولین چیزی که می پرسید این بود...  
-با هم دعواتون شده؟ ... با هم قهر کردید؟..

تا اینکه اون روز توی آسانسور با هم مواجه شدیم ... چند بار زیرچشمی بهم نگاه کرد ... و بالاخره سکوت دو ماهه اش رو شکست...

-واقعا از پزشکی با سطح توانایی شما بعیده اینقدر خرافاتی باشه...

-از شخصی مثل شما هم بعیده ... در یه جامعه مسیحی حتی به خدا ایمان نداشته باشه...

-من چیزی رو که نمی بینم قبول نمی کنم...

-پس چطور انتظار دارید ... من احساس شما رو قبول کنم؟... منم احساس شما رو نمی بینم...

آسانسور ایستاد ... این رو گفتم و رفتم بیرون...

تمام روز از شدت عصبانیت، صورتش سرخ بود ...

چنان بهم ریخته و عصبانی ... که احدی جرات نمی کرد بهش نزدیک بشه ...

سه روز هم اصلا بیمارستان نیومد ... تمام عمل هاش رو هم کنسل کرد...

گوشیم زنگ زد ... دکتر دایسون بود...

-دکتر حسینی ... همین الان می خوام باهاتون صحبت کنم... بیاید توی حیاط بیمارستان...

رفتم توی حیاط ... خیلی جدی توی صورتم نگاه کرد ... بعد از سه روز ... بدون هیچ مقدمه ای...

-چطور تونستید بگید محبت و احساسم رو نسبت به خودتون ندیدید؟ ... من دیگه چطور می تونستم خودم رو به شما

نشون بدم؟ ... حتی اون شب ... ساعت ها پشت در ایستادم تا بیدار شدید و چراغ اتاق تون روشن شد ... که فقط

بهتون غذا بدم ... حالا چطور می تونید چشم تون رو روی احساس من ... و تمام کارهایی که براتون انجام دادم

بیندید؟...

پشت سر هم و با ناراحتی، این سوال ها رو ازم پرسید ... ساکت که شد ... چند لحظه صبر کردم..

-احساس قابل دیدن نیست ... درک کردنی و حس کردنی... حتی اگر بخواید منطقی بهش نگاه کنید ... احساس فقط

نتیجه یه سری فعل و انفعالات هورمونیه ... غیر از اینه؟ ... شما که فقط به منطق اعتقاد دارید ... چطور دم از احساس

می زنید؟...

-اینها بهانه است دکتر حسینی ... بهانه ای که باهاش ... فقط از خرافات تون دفاع می کنید ...

کمی صدام رو بلند کردم...

-نه دکتر دایسون ... اگر خرافات بود ... عیسی مسیح، مرده ها رو زنده نمی کرد ... نزدیک به ۲۰۰۰ سال از میلاد

مسیح می گذره ... شما می تونید کسی رو زنده کنید؟ ... یا از مرگ انسانی جلوگیری کنید؟ ... تا حالا چند نفر از

بیمارها، زیر دست شما مردن؟ ... اگر خرافاته، چرا بیمارهایی رو که مردن ... زنده نمی کنید؟ ... اونها رو به زندگی برگردونید دکتر دایسون ... زنده شون کنید ...

سکوت مطلق بین ما حاکم شد ... نگاهش جور خاصی بود... حتی نمی تونستم حدس بزنم توی فکرش چی می گذره... آرامشم رو حفظ کردم و ادامه دادم...

- شما از من می خواید احساسی رو که شما حس می کنید ... من بینم ... محبت و احساس رو با رفتار و نشانه هاش همیشه درک کرد و دید ... از من انتظار دارید ... احساس شما رو از روی نشانه ها بینم ... اما چشمم رو روی رفتار و نشانه های خدا بیندم ... شما اگر بودید؛ یه چیز بزرگ رو به خاطر یه چیز کوچک رها می کردید؟ با ناراحتی و عصبانیت توی صورتم نگاه کرد...

- زنده شدن مرده ها توسط مسیح ... یه داستان خیالی و بافته و پردازش شده توسط کلیسا ... بیشتر نیست ... همون طور که احساس من نسبت به شما کوچیک نبود ...  
چند لحظه مکث کرد ...

- چون حاضر شدم به خاطر شما هر کاری بکنم ... حالا دیگه... من و احساسم رو تحقیر می کنید؟ ... اگر این حرف ها حقیقت داره ... به خدا بگید پدرتون رو دوباره زنده کنه...  
چند لحظه مکث کرد ...

- چون حاضر شدم به خاطر شما هر کاری بکنم ... حالا دیگه... من و احساسم رو تحقیر می کنید؟ ... اگر این حرف ها حقیقت داره ... به خدا بگید پدرتون رو دوباره زنده کنه ...  
با قاطعیت بهش نگاه کردم...

- این من نبودم که تحقیرتون کردم ... شما بودید ... شما بهم یاد دادید که نباید چیزی رو قبول کرد که قابل دیدن نیست...

عصبانیت توی صورتم موج می زد ... می تونستم به وضوح آثار خشم روی توی چهره اش بینم و اینکه به سختی خودش رو کنترل می کرد ... اما باید حرفم رو تموم می کردم...

- شما الان یه حس جدید دارید ... حس شخصی رو که با وجود تمام لطف ها و توجهش ... احدی اون رو نمی بینه ... بهش پشت می کنن ... بهش توجه نمی کنن ... رهاس می کنن ... و براش اهمیت قائل نمیشن ... تاریخ پر از آدم هاییه که ... خدا و نشانه های محبت و توجهش رو حس کردن ... اما نخواستن ببینن و باور کنن ...

شما وجود خدا رو انکار می کنید ... اما خدا هرگز شما رو رها نکرده ... سرتون داد نزده ... با شما تندی نکرده من منکر لطف و توجه شما نیستم ... شما گفتید من رو دوست دارید ... اما وقتی ... فقط و فقط یک بار بهتون گفتم ... احساس شما رو نمی بینم ... آشفته شدید و سرم داد زدید ...

خدا هزاران برابر شما بهم لطف کرده ... چرا من باید محبت چنین خدایی رو رها کنم و شما رو بپذیرم؟ ...

اگر چه اون روز، صحبت ما تموم شد ... اما این، تازه آغاز ماجرا بود ...

اسم من از توی تمام عمل های جراحی های دکتر دایسون خط خورد ... چنان برنامه هر دوی ما تنظیم شده بود ... که به ندرت با هم مواجه می شدیم ...

تنها اتفاق خوب اون ایام ... این بود که بعد از ۴ سال با مرخصی من موافقت شد ... می تونستم به ایران برگردم و خانواده ام رو ببینم ... فقط خدا می دونست چقدر دلم برای تک تک شون تنگ شده بود ...

بعد از چند سال به ایران برگشتم ... سجاد ازدواج کرده بود و یه محمدحسین ۷ ماهه داشت ... حنا دختر مریم، قد کشیده بود ... کلاس دوم ابتدایی ... اما وقار و شخصیتش عین مریم بود ...

از همه بیشتر ... دلم برای دیدن چهره مادرم تنگ شده بود ...

توی فرودگاه ... همه شون اومده بودن ... همین که چشمم بهشون افتاد ... اشک، تمام تصویر رو محو کرد ... خودم رو پرت کردم توی بغل مادرم ... شادی چهره همه، طعم اشک به خودش گرفت ...

با اشتیاق دورم رو گرفته بودن و باهام حرف می زدن ... هر کدوم از یک جا و یک چیز می گفت ... حنا که از ۴ سالگی، من رو ندیده بود ... باهام غریبی می کرد و خجالت می کشید ... محمدحسین که اصلا نمی گذاشت بهش دست بزنم ... خونه بوی غربت می داد ... حس می کردم توی این مدت، چنان از زندگی و سرنوشت همه جدا شدم که داشتم به یه غریبه تبدیل می شدم ... اونها، همه توی لحظه لحظه هم شریک بودن ... اما من ... فقط گاهی ... اگر وقت و فرصتی بود ... اگر از شدت خستگی روی مبل ... ایستاده یا نشسته خوابم نمی برد ... از پشت تلفن همه چیز رو می شنیدم ... غم عجیبی تمام وجودم رو پر کرده بود ...

فقط وقتی به چهره مادرم نگاه می کردم ... کمی آرام می شدم ... چشمم همه جا دنبالش می چرخید ...

شب ... همه رفتن ... و منم از شدت خستگی بی هوش ...

برای نماز صبح که بلند شدم ... پای سجاده ... داشت قرآن می خوند ... رفتم سمتش و سرم رو گذاشتم روی پاش ...  
یه نگاهی بهم کرد و دستش رو گذاشت روی سرم ... با اولین حرکت نوازش دستش ... بی اختیار ... اشک از چشمم  
فرو ریخت ...

-مامان ... شاید باورت نشه ... اما خیلی دلم برای بوی چادر نماز تنگ شده بود...

و بغض عمیقی راه گلوم رو سد کرد...

دستش بین موهام حرکت می کرد ... و من بی اختیار، اشک می ریختم ... غم غربت و تنهایی ... فشار و سختی کار ...  
و این حس دورافتادگی و حذف شدن از بین افرادی که با همه وجود دوست شون داشتم...

-خیلی سخت بود؟...

-چی؟...

-زندگی توی غربت...

سکوت عمیقی فضا رو پر کرد ... قدرت حرف زدن نداشتم ... و چشم هام رو بستم ... حتی با چشم های بسته ... نگاه  
مادرم رو حس می کردم...

-خیلی شبیه علی شدی ... اون هم، همه سختی ها و غصه ها رو توی خودش نگه می داشت ... بقیه شریک شادی  
هاش بودن ... حتی وقتی ناراحت بود می خندید ... که مبادا بقیه ناراحت نشن ...

اون موقع ها ... جوون بودم ... اما الان می تونم حتی از پشت این چشم های بسته ... حس دختر کوچولوم رو ببینم...  
ناخودآگاه ... با اون چشم های خیس ... خنده ام گرفت ... دختر کوچولو ...

چشم هام رو که باز کردم ... دایسون اومد جلوی نظرم ... با ناراحتی، دوباره بستم شون...

-کاش واقعا شبیه بابا بودم ... اون خیلی آرام و مهربون بود... چشم هر کی بهش می افتاد جذب اخلاقش می شد ...  
ولی من اینطوری نیستم ... اگر آدم ها رو از خدا دور نکنم ... نمی تونم اونها رو به خدا نزدیک کنم ... من خیلی با بابا  
فاصله دارم و ازش عقب ترم ... خیلی...

سرم رو از روی پای مادرم بلند کردم و رفتم وضو بگیرم ... اون لحظات، به شدت دلم گرفته بود و می سوخت ... دلم برای پدرم تنگ شده بود ... و داشتم ... کم کم از بین خانواده ام هم حذف می شدم ... علت رفتنم رو هم نمی فهمیدم ... و جواب استخاره رو درک نمی کردم...

"و اراده ما بر این است که بر ستمدیدگان نعمت بخشیم و آنان را پیشوایان و وارثان بر روی زمین قرار دهیم"

زمان به سرعت برق و باد سپری شد ... لحظات برگشت به زحمت خودم رو کنترل کردم ... نمی خواستم جلوی مادرم گریه کنم ... نمی خواستم مایه درد و رنجش بشم ... هواپیما که بلند شد ... مثل عزیز از دست داده ها گریه می کردم ...

حدود یک سال و نیم دیگه هم طی شد ... ولی دکتر دایسون دیگه مثل گذشته نبود ... حالتش با من عادی شده بود ... حتی چند مرتبه توی عمل دستیارش شدم ...

هر چند همه چیز طبیعی به نظر می رسید ... اما کم کم رفتارش داشت تغییر می کرد ... نه فقط با من ... با همه عوض می شد...

مثل همیشه دقیق ... اما احتیاط، چاشنی تمام برخوردهاش شده بود ... ادب ... احترام ... ظرافت کلام و برخورد ... هر روز با روز قبل فرق داشت...

یه مدت که گذشت ... حتی نگاهش رو هم کنترل می کرد... دیگه به شخصی زل نمی زد ... در حالی که هنوز جسور و محکم بود ... اما دیگه بی پروا برخورد نمی کرد ...

رفتارش طوری تغییر کرده بود که همه تحسینش می کردن ... بحدی مورد تحسین و احترام قرار گرفته بود ... که سوژه صحبت ها، شخصیت جدید دکتر دایسون و تقدیر اون شده بود ... در حالی که هیچ کدوم، علتش رو نمی دونستیم...

شیفتم تموم شد ... لباسم رو عوض کردم و از در اتاق پزشکان خارج شدم که تلفنم زنگ زد...

-سلام خانم حسینی ... امکان داره، چند دقیقه تشریف بیارید کافه تریا؟ ... می خواستم در مورد موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم...

وقتی رسیدم ... از جاش بلند شد و صندلی رو برام عقب کشید ... نشست ... سکوت عمیقی فضا رو پر کرد...

-خانم حسینی ... می خواستم این بار، رسماً از شما خواستگاری کنم ... اگر حرفی داشته باشید گوش می‌کنم... و اگر سوالی داشته باشید با صداقت تمام جواب میدم...

این بار مکث کوتاه تری کرد...

-البته امیدوارم ... اگر سوالی در مورد گذشته من داشتید ... مثل خدایی که می‌پرستید بخشنده باشید...

حرفش که تموم شد ... هنوز توی شوک بودم ... ۲ سال از بحثی که بین من در گرفت، گذشته بود ... فکر می‌کردم همه چیز تموم شده اما اینطور نبود ...

لحظات سختی بود ... واقعا نمی‌دونستم باید چی بگم ... برعکس قبل ... این بار، موضوع ازدواج بود...

نفسم از ته چاه در می‌اومد ... به زحمت ذهنم رو جمع و جور کردم...

-دکتر دایسون ... من در گذشته ... به عنوان یه پزشک ماهر و یک استاد ... و به عنوان یک شخصیت قابل احترام ... برای شما احترام قائل بودم ... در حال حاضر هم ... عمیقاً و از صمیم قلب، این شخصیت و رفتار جدیدتون رو تحسین می‌کنم ...

نفسم بند اومد ...

-اما مشکل بزرگی وجود داره که به خاطر اون ... فقط می‌تونم بگم ... متاسفم...

چهره اش گرفته شد ... سرش رو انداخت پایین و مکث کوتاهی کرد...

-اگر این مشکل ... فقط مسلمان نبودن منه ... من تقریباً ۷ ماهی هست که مسلمان شدم ... این رو هم باید اضافه کنم ... تصمیم من و اسلام آوردنم ... کوچک ترین ارتباطی با علاقه من به شما نداره ... شما همچنان مثل گذشته آزاد هستید ... چه من رو انتخاب کنید ... چه پاسخ تون مثل قبل، منفی باشه ... من کاملاً به تصمیم شما احترام می‌گذارم ... و حتی اگر خلاف احساس من، باشه ... هرگز باعث ناراحتی تون در زندگی و بیمارستان نمیشم ...

با شنیدن این جملات شوک شدیدتری بهم وارد شد ... تپش قلبم رو توی شقیقه و دهنم حس می‌کردم ... مغزم از کار افتاده بود و گیج می‌خوردم ... هرگز فکرش رو هم نمی‌کردم ... یان دایسون ... یک روز مسلمان بشه...

مغزم از کار افتاده بود و گیج می‌خوردم ... حقیقت این بود که من هم توی اون مدت به دکتر دایسون علاقه مند شده بودم... اما فاصله ما ... فاصله زمین و آسمان بود ... و من در تصمیم مصمم ... و من هر بار، خیلی محکم و جدی ... و بدون پشیمانی روی احساسم پا گذاشته بودم ... اما حالا ...

به زحمت ذهنم رو جمع کردم ...

-بعد از حرف هایی که اون روز زدیم ... فکر می کردم ...

دیگه صدام در نیومد ...

-نمی تونم بگم ... حقیقتا چه روزها و لحظات سختی رو گذروندم ... حرف های شما از یک طرف ... و علاقه من از طرف دیگه ... داشت از درون، ذهن و روحم رو می خورد ... تمام عقل و افکارم رو بهم می ریخت ... گاهی به شدت از شما متنفر می شدم ... و به خاطر علاقه ای که به شما پیدا کرده بودم ... خودم رو لعنت می کردم ... اما اراده خدا به سمت دیگه ای بود ... همون حرف ها و شخصیت شما ... و گاهی این تنفر ... باعث شد نسبت به همه چیز کنجکاو بشم ... اسلام، مبنای تفکر و ایدئولوژی های فکریش ... شخصیتی که در عین تنفری که ازش پیدا کرده بودم ... نمی تونستم حتی یه لحظه بهش فکر نکنم ...

دستش رو آورد بالا، توی صورتش ... و مکث کرد ...

-من در مورد خدا و اسلام تحقیق کردم ... و این ... نتیجه اون تحقیقات شد ... من سعی کردم خودم رو با توجه به دستورات اسلام، تصحیح کنم ... و امروز ... پیشنهاد من، نه مثل گذشته ... که به رسم اسلام ... از شما خواستگاری می کنم...

هر چند روز اولی که توی حیاط به شما پیشنهاد دادم ... حق با شما بود ... و من با یک هوس و حس کنجکاوی نسبت به شخصیت شما، به سمت شما کشیده شده بودم ... اما احساس امروز من، یک هوس سطحی و کنجکاوانه نیست... عشق، تفکر و احترام من نسبت به شما و شخصیت شما ... من رو اینجا کشیده تا از شما خواستگاری کنم...

و یک عذرخواهی هم به شما بدهکارم ... در کنار تمام اهانت هایی که به شما و تفکر شما کردم ... و شما صبورانه برخورد کردید ... من هرگز نباید به پدرتون اهانت می کردم...

اون، صادقانه و بی پروا، تمام حرف هاش رو زد ... و من به تک تک اونها گوش کردم ... و قرار شد روی پیشنهادش فکر کنم... وقتی از سر میز بلند شدم لبخند عمیقی صورتش رو پر کرد...

-هر چند نمی دونم پاسخ شما به من چیه ... اما حقیقتا خوشحالم ... بعد از چهار سال و نیم تلاش ... بالاخره حاضر شدید به من فکر کنید...



از طرفی به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بودم ... ولی می ترسیدم که مناسب هم نباشیم ... از یه طرف، اون یه تازه مسلمان از سرزمینی با روابط آزاد بود ... و من یک دختر ایرانی از خانواده ای نجیب با عفت اخلاقی ... و نمی دونستم خانواده و دیگران چه واکنشی نشون میدن...

برگشتم خونه ... و بدون اینکه لباسم رو عوض کنم ... بی حال و بی رمق ... همون طوری ولا شدم روی تخت...  
-کجایی بابا؟ ... حالا چه کار کنم؟ ... چه جوابی بدم؟ ... با کی حرف بزنم و مشورت کنم؟ ... الان بیشتر از هر لحظه ای توی زندگیم بهت احتیاج دارم ... بیای و دستم رو بگیری و یه عنوان یه مرد، راهنماییم کنی  
بی اختیار گریه می کردم و با پدرم حرف می زدم ...

چهل روز نذر کردم ... اول به خدا و بعد به پدرم توسل کردم ... گفتم هر چه بادا باد ... امرم رو به خدا می سپارم...  
اما هر چه می گذشت ... محبت یان دایسون، بیشتر از قبل توی قلبم شکل می گرفت ... تا جایی که ترسیدم  
-خدایا! حالا اگر نظر شما و پدرم خلاف دلم باشه چی؟ ...

روز چهلم از راه رسید ... تلفن رو برداشتم تا زنگ بزنم قم ... و بخوام برام استخاره کنن ... قبل از فشار دادن دکمه ها ... نشستم روی مبل و چشم هام رو بستم...

-خدایا! ... اگر نظر شما و پدرم خلاف دل منه ... فقط از درگاهت قدرت و توانایی می خوام ... من، مطیع امر توئم...  
و دکمه روی تلفن رو فشار دادم...

"همان گونه که بر پیامبران پیشین وحی فرستادیم ... بر تو نیز روحی را به فرمان خود، وحی کردیم ... تو پیش از این نمی دانستی کتاب و ایمان چیست ... ولی ما آن را نوری قرا دادیم که به وسیله آن ... هر کسی از بندگان خویش را بخواهیم هدایت می کنیم ... و تو مسلما به سوی راه راست هدایت می کنی"

سوره شوری ... آیه ۵۲

و این ... پاسخ نذر ۴۰ روزه من بود...

تلفن رو قطع کردم ... و از شدت شادی رفتم سجده ... خیلی خوشحال بودم که در محبتم اشتباه نکردم و خدا، انتخابم رو تایید می کنه ...

اما در اوج شادی ... بیهو دلم گرفت ...

گوشی توی دستم بود و می خواستم زنگ بزنم ایران ... ولی بغض، راه گلوم رو سد کرد ... و اشک بی اختیار از چشم هام پایین اومد...

وقتی مریم عروس شد ... و با چشم های پر اشک گفت ... با اجازه پدرم ... بله...

هیچ صدای جواب و اجازه ای از طرف پدر نیومد ... هر دومون گریه کردیم ... از داغ سکوت پدر..

از اون به بعد ... هر وقت شهید گمنام می آوردن و ما می رفتیم بالای سر تابوت ها ... روی تک تک شون دست می کشیدم و می گفتم ...

-بابا کی برمی گردی؟ ... توی عروسی، این پدره که دست دخترش رو توی دست داماد می گذاره ... تو که نیستی تا دستم رو بگیری ... تو که نیستی تا من جواب تایید رو از زیونت بشنوم ... حداقل قبل عروسیم برگرد ... حتی یه تیکه استخون یا یه تیکه پلاک ... هیچی نمی خوام ... فقط برگرد...

گوشی توی دستم ... ساعت ها، فقط گریه می کردم ...

بالاخره زنگ زد ... بعد از سلام و احوال پرسی ... ماجرای خواستگاری یان دایسون رو مطرح کردم ... اما سکوت عمیقی، پشت تلفن رو فرا گرفت ... اول فکر کردم، تماس قطع شده اما وقتی بیشتر دقت کردم ... حس کردم مادر داره خیلی آروم گریه می کنه ...

بالاخره سکوت رو شکست...

-زمانی که علی شهید شد و تو ... تب سنگینی کردی ... من سپردمت به علی ... همه چیزت رو ... تو هم سر قولت موندی و به عهدت وفا کردی...

بغض دوباره راه گلوش رو بست...

-حدود ۱۰ شب پیش ... علی اومد توی خوابم و همه چیز رو تعریف کرد ... گفت به زینبم بگو ... من، تو رو بردم و دستتون رو توی دست هم میزارم ... توکل بر خدا ... مبارکه ...

گریه امان هر دومون رو برید ...

-زینبم ... نیازی به بحث و خواستگاری مجدد نیست ... جواب همونه که پدرت گفت ... مبارکه ان شاء الله  
دیگه نتونستم تلفن رو نگهدارم و بدون خداحافظی قطع کردم... اشک مثل سیل از چشمم پایین می اومد ... تمام  
پهنای صورتم اشک بود ...

همون شب با یان تماس گرفتم و همه چیز رو براش تعریف کردم ... فکر کنم ... من اولین دختری بودم که موقع  
دادن جواب مثبت ... عروس و داماد ... هر دو گریه می کردن...

توی اولین فرصت، اومدیم ایران ... پدر و مادرش حاضر نشدن توی عروسی ما شرکت کنن ... مراسم ساده ای که ماه  
عسلش ... سفر ۱۰ روزه مشهد ... و یک هفته ای جنوب بود ...

هیچ وقت به کسی نگفته بودم ... اما همیشه دلم می خواست با مردی ازدواج کنم که از جنس پدرم باشه ... توی فک  
... تازه فهمیدم ... چقدر زیبا ... داشت ندیده ... رنگ پدرم رو به خودش می گرفت...

نویسنده: سیدطاها ایمانی